

فرا تر از عدل

سعيد بن عامر و فيروز ديلى رحمتهما

دو شخصيتى والا كه ارزش ها و الگوها

را در وجود آنها مى يابيم

نويسنده:

محمد حسن حمصى

مترجم:

عبدالله تيمورى

عنوان کتاب:

فراتر از عدل سعید بن عامر و فیروز دیلمی

نویسنده:

محمد حسن حمصی

مترجم:

عبدالله تیموری

موضوع:

اهل بیت، صحابه و تابعین

نوبت انتشار:

اول (دیجیتال)

تاریخ انتشار:

دی (جدی) ۱۳۹۴ شمسی، ربیع الأول ۱۴۳۷ هجری

منبع:



این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده
است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

www.aqeedeh.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.videofarsi.com

www.shabnam.cc

www.zekr.tv

www.sadaiislam.com

www.mowahed.com



contact@mowahedin.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فهرست مطالب

| | | |
|----|-------|---------------|
| ۱ | | مقدمه‌ی مترجم |
| ۳ | | تقدیم به: |
| ۵ | | مقدمهٔ مؤلف |
| ۹ | | فرا تراز عدل |
| ۳۷ | | عدالت یا ظلم |

مقدمه‌ی مترجم

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
وصحبه أجمعين.

أما بعد...

پیشرفت و ترقی ملت‌ها مرهون ایثار و فداکاری افراد برجسته‌ای است که در راه رسیدن به هدف‌های عالی و آرمان‌های بلند و مقدس از منافع شخصی چشم‌پوشی نموده و لذت‌های زودگذر مادی را پشت سر نهادند و عزت و عظمت جامعه و اصول و مبادی دینی را بر منافع زودگذر خویش مقدم داشتند، بلکه از ایثار و خودگذشتگی در راه رسیدن به هدف مقدس خود بالاترین لذت را بردند.

رساله‌ای که هم اکنون پیش رو دارید به قلم دکتر محمد حسن حمصی نگاشته شده است، و گوشه‌ای از ایثار و فداکاری دو تن از شخصیت‌های تربیت‌یافته در مکتب اسلام را برای خوانندگان گرامی بیان می‌دارد تا با الگو قرار دادن آنان آینده‌ی خوبی را برای جامعه‌ی خود رقم زنند، روحشان شاد و راهشان پر رهرو باد. از خوانندگان گرامی تقاضا می‌شود که کمبودهای این ترجمه را به بزرگی خود بر ما بیخشند و خطاهای موجود را متذکر گردند تا در چاپ‌های بعدی اصلاح گردد.

مولوی عبدالله تیموری

تقدیم به:

مجالس روحی شفاف یکشنبه‌ها، مجالس که در وقت صبح از آنها بهره‌ها بردیم، مجالسی که در فراگیری علوم کمک زیادی به ما نمودند، مجالسی که سبب گشوده‌شدن آفاق معرفت در اذهان ما گردید.

به پیشگاه آن برادران نیکو سرشت و پاکدامن، برادرانی که در هنگام سحر همدیگر را در کنار سفره حدیث رسول اکرم ﷺ ملاقات می‌کردند.

به استاد و مربی ما که با علم و روحش ما را تربیت می‌کرد.. پس مجلس درس گلزاری از گلزارهای بهشت بود که ما در آن گردش می‌کردیم و از آن بهره‌ها می‌بردیم.

تقدیم به روح پرفیض هر یک از این دو صحابی جلیل القدر: سعید بن عامر و فیروز دیلمی، همان دو شخصیت والا که ارزش‌ها و الگوها را در وجود آنها می‌یابیم.

مقدمه مؤلف

الحمد لله والصلاة والسلام على سيد المرسلين.

أما بعد:

تاریخ ما مملو از گنجینه‌هایی است که گذشت زمان آنها را در خود مدفون نموده است، بدون آن که دست شفقتی پیدا شود تا به جستجوی آنها بپردازد و غبار زمان را از آنها بزدايد تا براق و درخشنده ظاهر شوند و جهان را از نور فوق العاده خود روشن گردانند.

اگر ملتی دیگر از ملت‌های جهان کنونی تاریخش با یکی از این قهرمانان بزرگ (امثال: فیروز دیلمی و سعید بن عامر بن جذیم الجمحی آراسته می‌بود، برای بزرگداشت آنها جشنواره‌ها برپا می‌داشتند و دنیا را از اخلاق و رفتار آنها باخبر می‌کردند، و برای اظهار جایگاه عالی و بی‌نظیر آنها که تاریخ نمونه آنها را به خود ندیده، مجالس و محافلی را اختصاص می‌دادند، در حالی که تاریخ اسلام مملو از امثال این قهرمانان است که حماسه‌ها آفریدند، این قهرمانان فرصت ظهور در عصر نور را یافتند، ولی - با کمال تأسف - دست مهربانی پیدا نشد تا غبار فراموشی را از زندگینامه آنها بزدايد و چهره‌های واقعی آنان را به نسل‌های آینده انتقال دهد.

اگر فرزندان ما اطلاعات زیادی از قهرمانان انقلاب فرانسه و رهبران غرب دارند و اصولی از قبیل مساوات و قوانین حقوق بشر و غیره که از افتخارات قرن نوزدهم و بیستم میلادی به شمار می‌روند، در نظرشان بزرگ جلوه می‌کند... وقتی همین اصول و قوانین با تمام ویژگی‌هایشان با اصول درخنده‌ای که قهرمانان دلیر اسلام در چهارده قرن پیش از خود به یادگار گذاشته‌اند در میزان حق و عدالت گذاشته شوند چیزی به حساب نمی‌آیند؛ زیرا مفاخر امروزی ما مثل برابری و حقوق بشر کوچکتر

از آن است که بتواند قهرمانان اسلام را راضی گرداند، اسلام توانست جامعه‌ای را بنا کند که تار و پود آن عدل و مساوات است.

آن پیش قراولان آمده بودند تا بنایی فراتر از عدل و مساوات پایه‌گذاری کنند، و به این جهت در روی زمین کاخ «احسان» را پایه‌ریزی نمودند که تاریخ همانند آن را به خود ندیده است، نه در گذشته و نه در حال حاضر، نه در عالم خیال و نه در عالم واقعیت علمی امروز.

فیروز دیلمی مردی شریف و از خانواده‌ی شرافتمندی بود، او نمونه‌ای از قهرمانانی بود که اسلام را به تمام معنی فهمیده بود، سعید بن عامر بن جذیم الجمحی نیز از قهرمانان عادل بود که در نوع خود بی‌نظیر است که شیرازه اصول و برنامه‌هایش را از دین مبین اسلام گرفته بود.

چه بزرگ است آن کاخ عظیم «احسان» که گذشتگان ما آن را با نور اسلام بنا نمودند!

آن مردان بزرگ، چه صحنه‌های شگفت‌انگیزی از خود به یادگار گذاشتند، آنان نفس خویش را زیرپا گذاشتند و از حقوق شخصی خود در میدان احسان و فداکاری در راه اسلام چشم‌پوشی کردند.

و چه زیباست شریعت اسلام آن هنگام که به صورت عملی و واقعی در زمین پیاده شود تا مصداق زنده‌ی این آیه شریفه شود:

﴿وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ﴾ [المنافقون: ۸].

«عزت از آن خدا و رسول او و مؤمنین است».

به امید این که داستان زندگی این بزرگان برای ما توشه راهی باشد تا در پرتو اعمال و رفتار آنها بتوانیم در راه تطبیق اصول اسلام و اجرای دقیق دستوراتش از نظر علمی و عملی قدمی برداریم و تنها ادعای خشک و خالی نسبت به اسلام و بزرگان آن نداشته باشیم.

از خداوند متعال توفیق روزافزون را مسألت می‌نماییم.

دمشق: ۲۵ صفر ۱۴۰۰ هـ. ق. مطابق با ۱۳ کانون دوم ۱۹۸۰ م

محمد حسن حمصی

فراتر از عدل

در یکی از اولین شبهای تاریک و دراز سال هجری قمری، بعد از اینکه شهر صنعا پایتخت یمن را تاریکی فرا گرفته بود و مردم به خواب عمیق فرو رفته بودند، فیروز دیلمی با دو تن از پسر عموهایش که از بقایای فرماندهان لشکر کسری بودند - که برای سرکوبی لشکر حبشه اعزام شده بودند - در یکی از خانه‌های اطراف قصر جمع شدند، فیروز پنجره‌های خانه را بست و جفت در را محکم کرد و سه نفری در گوشه‌ای از خانه نزدیک به هم نشستند و به گونه‌ای با یکدیگر در گوشی صحبت می‌کردند که گویی سخنان را در گوش هم می‌ریختند.

گویا آنها می‌ترسیدند از این که دیوارهای خانه سخنانشان را بشنود و به جلااد خونریز برساند. آنها حتی از شیاطین و جن‌های شرور هم واهمه داشتند که مبادا از مشاوره‌ی ایشان اطلاع یافته و به هم‌پیمان دروغگوی خود که به دروغ ادعای پیامبری می‌کرد، خبر دهند؛ تا آن جلااد آنها را به گونه‌ای تحت شکنجه، تعقیب و مجازات قرار دهند تا ترس و هراس در قلب تمامی افرادی که فکر شورش یا هواداری از مسلمانان را در سر دارند بوجود آید.

اعمال وحشیانه‌ای چون خونریزی، دستگیری و شکنجه که توسط اسود عنسی انجام می‌گرفت از دید آنها مخفی نبود، زیرا ایشان شاهد قتل شهر بن باذان که به عنوان والی رسول الله ﷺ انجام وظیفه می‌نمود، و همچنین شاهد کشتار بی‌رحمانه عده‌ای از مسلمانان بودند. آنان با چشمان خویش مشاهده کردند که چگونه اسود عنسی با قساوت و سنگ دلی تمام همه افرادی را که از دین‌شان بر نگشتند و به اسلام وفادار ماندند و اسباب فرار برای آنها فراهم نشد به خاک و خون کشید و فقط تعداد کمی از مسلمانان، آن هم کسانی که اسلام خود را مخفی داشتند و تظاهر به

ارتداد از دین اسلام و پذیرفتن دین اسود عنسی کذاب نمودند، توانستند به زندگی خود ادامه دهند. اسود عنسی به دروغ ادعای پیامبری می‌کرد و بر سرزمین یمن و اطرافش غالب شده بود، و توانسته بود در مدت بیست و پنج روز بر اوضاع مسلط شود و همه دشمنانش را از میان بردارد و جَوّ ترس و وحشت را در سرزمین یمن حکم فرما سازد.

عده‌ای هم به مدینه گریختند، معاذ بن جبل فرستاده پیامبر اکرم ﷺ نیز از یمن فرار نمود و در محل مآرب به ابوموسی ملحق شده بود، چند نفری هم خود را به حضرموت رسانیدند و عده‌ای هم به کوه‌های «عک» و «صنعا» پناه بردند.

کار اسود عنسی همانند آتش در کاه به سرعت پیش رفت و پایه‌های قدرت او در یمن و اطرافش استحکام یافت، و محدوده قلمرو او تا احسا، بحرین، شارجه، حضرموت، عدن و طائف امتداد پیدا کرد.

آیا می‌شود این سه نفر از خشم آن ظالم شیاد نهراسند، در حالیکه جاسوسان او در همه جا پراکنده شده و چنان ترس و وحشتی را بر جامعه حاکم کرده بودند که عامه‌ی مردم او را در این زمینه که خدایش او را از همه چیز آگاه ساخته و چیزی از او پنهان نمی‌ماند، تصدیق می‌نمود. چگونه باهم درگوشی حرف نزنند؟ زیرا هنوز سخن از لبان آنها جدا نشده قلب‌شان می‌لرزید تا مبادا پیش از ترک مجلس سرشان از تن جدا شود.

آیا این بالاترین درجه جوانمردی نیست که بر شنیدن چنین سخنانی جرأت کنند چه رسد به این که چنین سخنانی را بر زبان بیاورند؟!.

و اگر هرکدام بر دیگری بیشتر از خود اعتماد نداشت، اقدام به انجام چنین کاری نمی‌کردند.

چگونه به برادرش اعتماد بیشتری نداشته باشد در حالیکه می‌داند برادری او به خاطر دین می‌باشد و اسلامش را به همین منظور مخفی داشته تا به هدفش که همانا

احیای دین اسلام، پس از سقوط مدعیان ظالم و بازگرداندن مردم به دین توحید، دین «لا إله إلا الله، محمد رسول الله» می باشد برسد.

در طول شب با مذاکرات محرمانه سعی به شکستن زنجیرهای سکوتی که بر اثر فشار و اختناق بر جامعه سایه افکنده بود، نمودند. آنها به بررسی و وضعیت امور پرداختند و هریک احساس خوشحالی می نمود؛ زیرا هریک از آنها در کنار خود برادری را مشاهده می کرد که برای مقابله با مشکلاتی که سد راهشان شده بود و مبارزه با طوفانها و امواج سهمگین یار و همکارشان خواهد بود، و هریک این مطلب را برای دیگری مطرح و روشن ساخت که پیامبر اکرم ﷺ به او نامه نوشته و او را امر به جنگ با اسود کذاب نموده است، و به او دستور داده تا این فرمان را با مؤمنین در میان گذارد.

پس از مذاکرات طولانی، آخر الامر از دعوت مردم به شورش علیه اسود احساس خطر نمودند، و به این نتیجه رسیدند تا «قیس بن عبد یغوث» را - که فرماندهی لشکر اسود را عهده دار بود - دعوت نمایند و در این زمینه با او به مشاوره و اظهار نظر بپردازند تا تعدادشان کامل گردد، و بهتر بتوانند نقشه های خود را به اجرا بگذارند تا با هماهنگی آنها رهبری جنگجویانی را که کسری برای جنگ با اهل حبشه فرستاده بود به عهده گیرند و قیس هم امور لشکر اسود را به عهده گیرد تا از این رهگذر بتوانند مرکز قدرت را در اختیار گرفته و همه جوانب امر را در کنترل خود درآوردند.

* * *

همین که این سه نفر جریان را با قیس در میان گذاشتند و او را به سوی خدا دعوت نمودند و دستور پیامبر ﷺ را به او ابلاغ کردند، خوشحال شد و با آغوش باز از برنامه های آنها استقبال نمود، زیرا آنچه را که با او در میان گذاشتند مدت ها ذهنش را به خود مشغول کرده بود. ولی جرأت اظهار آن را پیدا نکرده بود و با خود فکر کرد

گویا این سه نفر از آسمان بر او نازل شده اند. اینجا بود که آنها خود را قدرتی به حساب آوردند و به خود جرأت دادند تا موضوع را از طریق مکاتبه با مردم در میان بگذارند و آنها را به صراط مستقیم و مقاومت در برابر پیامبر دروغین فرا خوانند.

دیری نپایید که گوشه‌های از فعالیت‌های آنها به مدعی کذاب رسید، او بلافاصله قیس را به حضور طلپید و به او خبر داد که شیطان‌ش وی را به قتل قیس امر می‌کند، زیرا قیس به دشمنانش پیوسته است این کاذب واقع شود ولی خودش را کنترل کرد و در مقابل این ادعای پوچ سربلند بیرون آمد، و چون غیر از فریب و نیرنگ راه دیگری را برای مبارزه با این دجال کاذب مفید ندانست از این راه وارد شد و سوگند خورد و گفت:

تو در نظرم بالاتر از این که چنین فکری به ذهنم خطور کند!

و بدین طریق قیس توانست خود را از مهلکه نجات دهد و در حالی که غبار مرگ را از شانه‌هایش تکان می‌داد از نزد او خارج گشت و به سرعت خود را به دوستانش که بی‌صبرانه منتظر او بودند رساند، و هنوز واقعه را توضیح می‌داد که در مرتبه قاصد اسود را مشاهده کرد.

اسود اقدام به نصب دام‌هایش نمود تا شاید بتواند ایشان را غافلگیر نماید که خوشبختانه موفق نشد، لذا به تهدید متوسل شد و آنها هم توانستند با الفاظی ملایم و عباراتی شیوا از او عذرخواهی کرده و از منزلش خارج شوند، و این در حالی بود که به نجات خود اعتماد نداشتند و هنوز علامت‌های شک و تردید نسبت به ایشان در چهره اسود نمایان بود، و او دلیل روشنی برای اثبات ادعای خود نمی‌یافت و به خود جرأت نمی‌داد که به سرعت اقدام کند، زیرا ایشان فرماندهان لشکر معروف «ابناء» - که کسری آنها را برای جنگ با لشکر حبشه فرستاده بود - بودند و برای هیچکس امکان‌پذیر نبود که بدون جلب حمایت این افراد بتواند پایه‌های قدرتش را در یمن استحکام بخشد.

در حالی که ترس و وحشت ایشان را فرا گرفته بود مشغول بررسی جوانب این کار خطرناک بودند و هر لحظه منتظر عکس العملی از طرف اسود بودند. هنوز وضعیت اجرای نقشه‌ها روشن نشده بود که جواب‌نامه‌هایی که به اقوام مختلف نظیر «عامر بن شهر، قوم ذی زور، قوم مران، قوم ذی کلاع و قوم ظُلیم» فرستاده بودند، به دست آنها رسید که حاوی تأیید و حمایت همه‌جانبه و درخواست تعیین وقت عملیات و اجرای نقشه‌ها بود. این مردم سرزمین حاصلخیزی برای این انقلاب بودند و آماده شورش بودند، خصوصاً بعد از این که نامه‌های پیامبر ﷺ به ایشان رسید و فوق العاده تحت تأثیر قرار گرفتند و خود را آماده هرگونه اقدامی نظیر فداکاری و جانبازی نمودند و از هیچ خطری واهمه نداشتند.

این سه نفر به سرعت شروع به کار نمودند و نامه‌هایی برای این مناطق فرستاده و از ایشان خواستند که دست به هیچگونه اقدامی نزنند تا وقتی که زمینه کاملاً آماده شود و نقشه‌ها به طور صحیح طراحی شده و به مرحله اجرا برسد.

چکار کنند؟! اینک مردم در لبه‌ی انفجار قرار گرفتند و تصمیم دارند تا از این فرصت استفاده نموده وارد عمل شوند. خبرها به اسود کذاب رسید، او کاملاً مواظب اوضاع بود و رفت و آمدهایش با احتیاط فوق العاده صورت می‌گرفت، به گونه‌ای که حتی در داخل قصر برای نقل و انتقال از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر در میان عده‌ی زیادی از محافظین مخلص خود که آنها را از دو قبیله مذحج و همدان انتخاب نموده بود، حرکت می‌کرد. این دو قبیله جزء پیشگامانی بودند که دعوت او را اجابت کردند و او را به عنوان پیامبر قبول نمودند و در سخت‌ترین شرایط در کنارش قرار داشتند، و در جنگهایی که بین او و لشکر اسلام صورت گرفت برای او جانبازی می‌کردند و از ارکان اصلی و مورد اعتمادش به شمار می‌رفتند.

این چهار نفر: فیروز، دازویه، جشنش و قیس دور هم جمع شدند و اوضاع را مورد بررسی قرار دادند که چگونه خود را از این مهلکه نجات دهند؟ وضع موجود این بود که باید به سرعت دست به اقدامی مناسب زنند. پیش از این که ابتکار عمل را از دست دهند و کاری نسنجیده آنها را با اقدامات شدید امنیتی که اسود اتخاذ نموده بود، رو در رو کند و سبب شکست برنامه‌ی آنها شود، و مدعی دروغین فرصت پیدا کند تا وارد عمل شود و به افرادی که مشکوک است ضربه نهاییش را وارد سازد، و سبب نابودی آنها و مردم گردد و جریان بدون نتیجه خاتمه پذیرد، و این چیزی بود که از آن می‌ترسیدند.

پس از مذاکرات به این نتیجه رسیدند که همه نقشه‌هایی را که در سر دارند ناموفق خواهد بود، لذا فیروز جشنش را نزد آزاد زن اسود فرستاد تا او را امتحان کند و امکان شرکت و همراهی او را در اجرای نقشه ایشان بررسی نماید، زیرا زمانی که اسود یمن را اشغال نمود امیرش «شهر بن باذان» را به قتل رساند، و زنش آزاد را به نکاح خود درآورد، او زنان را به رسوایی کشید و عده زیادی از مردم را از دم تیغ گذراند.

جشنش به بهانه‌ی خویشاوندی با آزاد نزد او رفت و در مورد اسود و اعمال وحشیانه او از جمله کشتن شوهرش شهر بن باذان و نابودکردن اقوامش و آلوده‌نمودن دامن پاک زنان با او نظر خود را در مورد اسود چنین بیان نمود:

به خدا سوگند که خدا کسی را بدتر از او در نظرم نیافریده است، نه حقوق خدا را ادا می‌کند و نه از محرمات دست برمی‌دارد.

با این بیان مطلب را کوتاه کرد و از او خواست تا آنها نقشه عملیات را آماده کنند و به اطلاع او برسانند تا آزاد بتواند راه‌های نفوذ به سوی اسود را در اختیارشان قرار دهد.

جشنش با خوشحالی تمام آنجا را ترک نمود و به سرعت خود را به دوستانش رساند تا آنها را از موضوع آگاه سازد.

هنوز جشنش مشغول بیان نتیجه مذاکراتش با آزاد بود که قاصد اسود را مشاهده کرد، او حامل پیام اسود در مورد احضار قیس بود. با نگاه‌های شتاب‌زده‌ای که در میان آنها رد و بدل شد مقصد را به یکدیگر فهماندند، زیرا فرصتی برای مذاکره نداشتند و فکر می‌کردند که همه اخبار به اسود رسیده است.

بالاخره قیس بدون هیچگونه ترسی به نزد اسود رفت، او خود را به پروردگارش سپرد، و در حالی که در میان نگهبانانش قرار داشت و خشم از چشم‌هایش می‌بارید، با خود گفت که به زندگی‌اش خاتمه خواهد داد، او را به قتل خواهد رساند و مردم را از شر اسود راحت خواهد کرد. اگر چه بعد از کشتنش با شمشیرهای محافظین او تکه تکه شود، ولی فرصت چنین کاری را پیدا نکرد، زیرا محافظین او کاملاً مراقب اوضاع بودند و هر حرکتی را در کنترل خود داشته و خود را در مقابل اسود فدا می‌کردند. قیس چاره‌ای جز صبر نداشت تا وقتی که حقیقت امر بر او روشن گردد، شاید شک آنها در مورد آزاد درست نباشد، چون هیچ انگیزه‌ای وجود نداشت که آزاد به این زودی اقدام به افشای راز نماید، زیرا قلب او پر از کینه نسبت به اسود بود و منتظر فرصتی مناسب بود تا انتقام خون شوهر سابقش (شهر بن باذان) را از او بگیرد و خود و مردم را از شر این ظالم راحت نماید.

لحظاتی گذشت که به گمان قیس ساعت‌ها طول کشید، افکار گوناگون همانند امواجی سهمگین مغزش را هدف قرار می‌داد، گویا صخره‌ای عظیم در گوشه‌ای از دریا است که ضربات امواج بر اثر برخورد به آن صخره بزرگ تبدیل به توده عظیمی کف می‌شود، هنوز این حالت تمام نشده که موجی دیگر حمله‌ور شده و یورشوی جدید آغاز می‌گشت.

قیس که غرق افکار گوناگون بود با صدای وحشتناک اسود به خود آمد و گفت:
 آیا من واقعیت را به تو نگفتم و تو به من دروغ نگفتی؟!
 و قبل از این که به قیس فرصت جواب داده شود به وسوسه‌های شیطانیش که به
 او القاء می‌کرد متوسل شد و گفت که به من می‌گویند:
 اگر دست قیس را قطع نکنی او گردنت را قطع خواهد کرد.

این سخنان همانند ضربه‌ای قاطع او را تکان داد، اما او خودش را کنترل نمود و
 چون غیر از حيله و فریب چاره‌ای دیگر را مفید ندانست - و چه بسا که یک حيله از
 یک قبیله کارسازتر واقع گردد - لذا با حيله اقدام به نرم کردن قلب سیاه اسود نمود و
 گفت:

از حق به دور است که من هلاک شوم، در حالی که همچون تویی رسول خدا
 باشد!! و باز ادامه داد: به آنچه دوست داری مرا دستور ده... یا مرا بکش... زیرا یک
 مرتبه مردن به مراتب بهتر از آن است که بارها بمیرم!!

این سخنان شیرین چنان در او اثر نمود که همانند طبل تو خالی بزرگ شد و
 صدایی بزرگ که در لفافه‌ای از خنده پوشیده بود از گلوش بیرون کرد و شروع به
 تمجید از خود و خدایی که او را پیامبر نموده بود کرد، سپس رو به قیس کرد و گفت:
 ای قیس! من می‌خواستم صداقت ایمانت را امتحان کنم، مواظب باش تا در این
 مورد سخنی از تو به من نرسد، بدان که از بین بردن تو برایم مشکل نیست... و چیزی
 از غیب بر من پوشیده نمی‌ماند. قیس در حالی که به نجات خود اطمینان نداشت از
 منزل اسود خارج شد.

آری! این صحنه‌های تکان‌دهنده و هولناکی بود که با آن روبرو می‌شدند، طوری
 که هنوز پشت در نرسیده، دستش به حرکت درآمده و به جستجوی سرش پرداخته
 تا اطمینان پیدا کند که با اشاره این دجال سفاک از تنش جدا نشده باشد.

قیس از کنار آن سه نفر که بی‌صبرانه منتظر آمدن او بودند گذشت، هزار و یک جور فکر در مورد او به ذهنشان رسیده بود. آیا او را کشتند؟ بازداشتش کردند؟ شلاقش زدند؟...

همین که چشم‌شان به قیس افتاد و او را سالم دیدند به حمد و ثنای خدا پرداختند که او را سالم نگه داشته است. آری، قیس... خودش... قیس سزاوار تبریک و تهنیت است و بعد از عرض تبریک او را دعوت کردند تا داخل شود و جریان را برایشان تعریف کند.

او فقط با یک جمله که «کارتان را انجام دهید» همه چیز را خلاصه نمود و به راهش ادامه داد، قدم‌ها را تندتر برمی‌داشت. می‌ترسید، مراقب خود بود، گمان می‌کرد همه چیز او را تعقیب می‌کند. این سه نفر (فیروز، دازویه و جشنش) خاموش و متحیر ماندند... نمی‌دانستند چه پیش آمده و نمی‌فهمیدند چه باید بکنند، با ضربه‌ای که به در نواخته شد رشته افکارشان پاره گشت.

آری! اسود و محافظین سنگدل و بی‌رحم او بودند همگی به احترام او از جا بلند شدند، او را دیدند که به سوی گاوها و شترها در حرکت است و با شمشیرش صد گاو و شتر را کشت، و در حالی که از شمشیرش خون می‌چکید به سوی این سه نفر که در جایشان می‌خکوب شده بودند آمد و با صدایی شبیه صرای گاو خشمناک فریاد کشید و گفت:

فیروز! آیا خبرهایی که از تو به من رسیده درست است؟

سپس نیزه‌اش را به گونه‌ای تکان داد که نزدیک بود به صورت فیروز اصابت کند، او به این حرکت‌های غضبناک اکتفا نکرده او را تهدید نمود و گفت:

تصمیم گرفتم که تو را ذبح کنم...

فیروز چاره‌ای جز آرام کردن این گاو خشمگین نداشت، لذا با کلماتی نرم و شیرین خشم اسود را فرو نشاند و کینه شعله‌ورش را خاموش نمود و اتهامات وارده را

رد کرد... اخلاصش را نسبت به او ابراز کرد و به ازدواج او با دختر عمویش آزاد اشاره نمود و گفت:

ما را به خویشاوندی انتخاب نمودی، ما را بر دیگران فضیلت دادی، اگر تو پیامبر نمی‌بودی حق مسلم خود یعنی دختر عمویم آزاد را به هیچ قیمتی به تو نمی‌بخشیدیم. چگونه این اتهامات در حق من درست است در حالی که دین و دنیای ما به وسیله تو آباد گشته است.

اسود کذاب چنان قهقهه‌ای سر داد که خود او و افرادی که در قصر بودند از آن لرزیدند، شروع به قدم‌زدن نمود، قدم‌ها را چنان بر زمین می‌کوبید که گویا می‌خواهد زمین را از خواب بیدار کند تا زمین بشنود که چگونه مردم او را مورد ستایش قرار می‌دند که زمین هم زیر پایش نرم شود و با تواضع و فروتنی تسلیم او گردد، گویا می‌خواست از ذره ذرات خاک سؤال کند که آیا زمین در طول عمرش شاهد انسانی همانند او بوده است؟ اما او می‌دانست که ذرات خاک عاجزتر از آن است که سؤال او را پاسخ گوید. بنابراین، جزای آنها را داده و در زیر پا له‌شان کرد.

برای ارضاء غرورش در این مراسم دستور به تقسیم گوشت گاو و شترهای کشته‌شده داد و چون خواست پیروانش را به گفتن سخنانی مثل سخنان فیروز تشویق کند فیروز را اکرام نمود و او را مأمور توزیع گوشتها کرد. او همچنان راه می‌رفت، متکبرانه قدم می‌زد، اما دیری نپایید که تأثیر این کلمات فریبنده از بین رفت. اسود که از مستی به هوش آمد از اطرافیانش در مورد فیروز و اعمال او تحقیق نمود، آنها نیز این شایعات را تأیید کردند و برای اثبات راستگویی خود سوگند یاد کردند. اسود رو به یارانش کرد و گفت:

فردا او و یارانش را خواهم کشت.

همین که فیروز مأموریتش را به انجام رسانید نزد اسود رفت تا اتمام مأموریتش را به او ابلاغ کند، او تهدیدهای اسود را شنید، سخت به وحشت افتاد، به سرعت چند

قدمی به عقب برداشت تا کسی متوجه نشود که او این سخنان را شنیده است. بعد از چند لحظه نزد اسود رفت به او خبر داد که امرش اجرا شده است. سپس اجازه انصراف خواست و اسود هم به او اجازه داد.

فیروز فوراً نزد دوستانش برگشت، او شخصی را هم دنبال قیس فرستاده تا موضوع را مورد بررسی قرار دهند، آنها به این نتیجه رسیدند که پیش از آن که اسود وارد عمل شود به زندگی ننگین او خاتمه دهند.

قبل از طراحی نقشه جشنش نزد آزاد رفت تا نتیجه را به او اطلاع دهد و اطلاعات کافی را برای اجرای نقشه جمع‌آوری کند تا بهتر بتواند عملیات را به مورد اجرا بگذارند. آزاد به او خبر داد که اسود کذاب فکر همه راه‌های ورود به قصر را نموده است، و نگهبانان کاملاً بر قصر تسلط دارند و همه جا تحت مراقبت و کنترل شدید قرار دارد. آزاد به فکر فرو رفته بود و جشنش هم ساکت و بی‌حرکت در مقابلش نشسته بود. سراپا گوش شده بود تا کوچکترین کلمه از او فوت نشود، گویا آن کلمه نجات‌دهنده همان است. آری، آری، با این سخن آزاد سکوت شکسته شد: نگهبانان بر همه جا ملسط هستند غیر از خانه‌ای که پشت این خانه قرار دارد که بموازات پشت آن خانه از فلان قسمت تا فلان قسمت نگهبانی نیست. همین که شب تاریک شد آن را سوراخ کنید، هیچ نگهبانی شما را نمی‌بیند و به راحتی می‌توانید او را بکشید.

زن در سکوتی عمیق فرو رفته بود، جشنش متوجه شد که او برای گشودن گرهی از مسئله فکر می‌کند او نیز به سکوت پناه برد، گوشش را تیز نمود تا سخنانش را درست بشنود، زیرا نباید یک کلمه یا حتی یک حرف از سخنان او فوت می‌شد. آزاد سرش را تکان داد و گفت:

شما در آن خانه اسلحه و چراغی خواهید یافت.

آری! گره معما گشوده شد، زیرا وقتی خانه را سوراخ نمایند و داخل شوند احتیاج به چراغی دارند که راهشان را ببینند و همچنین برای به ثمر رسیدن عملیات احتیاج به اسلحه دارند، زیرا حمل سلاح از نظر امنیتی مناسب نیست، فقط حمل لوازمی که بتوان با آن دیوار را شکافت مهم است. بنابراین، کار تهیه چراغ و اسلحه را آزاد بر عهده گرفت، این کار برای او آسان بود اما برای دیگران مشکل. بعد از این جشنش اطلاعات لازم را جمع‌آوری کرد قرار بر این شد که ارتباط بین افراد داخل و خارج برقرار باشد. وقتی داشت از قصر خارج می‌شد اسود او را دید خشمگین شد و گفت: چه چیزی تو را به اینجا کشانده است و با حرکتی تند و تیز ضربه‌ای حواله سرش نمود و او را نقش زمین کرد و قبل از آنکه او را بکشد، آزاد مداخله کرد، فریادی کشید که اسود به وحشت افتاد. او را سرزنش کرد و گفت: پسر عمویم به دیدنم آمده و تو با او اینگونه برخورد می‌کنی؟

اسود چاره‌ای جز این که جشنش را به دختر عمویش بسپارد ندید، آزاد پسر عمویش را بلند کرد و به او بلند کرد تا از قصر خارج شود، جشنش در حالی که رعب و وحشت او را فرا گرفته و از هر نقشه‌ای منصرف شده بود از قصر خارج شد و نزد دوستانش رفت، و این سخنان را گفت: نجات... نجات... فرار... فرار...

به ما بگو تو را چه شده است؟

این سخنان دوستان او بود که حالت و سخنان او آنها را شگفت‌زده کرده بود، جریان را برای آنها بازگو نمود، او اصرار در مبادرت به فرار داشت و می‌گفت: باید هرکس خودش را نجات دهد، آنها مدتی درنگ نمودند سپس جریان را مورد بررسی قرار دادند، شاید به نتیجه‌ای غیر از آنچه جشنش می‌گوید برسند. پس از تبادل نظر فیروز قاطعانه اعلام کرد:

راهی برای عقب‌نشینی و فرار وجود ندارد، باید خود را به خدا فروخت، فقط راه رسیدن به بهشت باقی مانده است. آرزوهای دیروز، واقعیات امروز هستند، پس چرا باید از آن فرار کرد.

سپس رو به دوستانش کرد و گفت: به خدا آنچه آرزو می‌کردید جلوی روی شماست، پس چرا می‌خواهید از آن فرار کنید؟ آیا می‌خواهید تحت تأثیر انسان مصیبت‌زده قرار گیرید و تصمیمات را بشکنید؟ او به آنها نزدیک شد و به تحریک غیرت و شهادت در وجود آنها پرداخت و گفت: اگر سخن جشش را گوش کنید و فرار نمایید، آن زنی را که با شما پیمان بسته کجا می‌گذارید؟ آیا دختر عمو (آزاد) را همانند شکاری در دست این گرگ دغل بازها می‌کنید؟

وضعیت تغییر کرد، دوباره اعتماد به نفس و ایمان به پروردگار در آنها پیدا شد، آنها غرق در تفکر گشتند که ناگهان با ضربه‌ای که به در نواخته شد به خود آمدند، قلب‌ها به لرزه درآمد آنها خود را برای مقابله با نبردی که فاصل بین حق و باطل باشد آماده ساختند. آنها فکر کردند که اسود و سربازانش می‌باشند اما همین که درب را باز نمودند حامل نامه دختر عمویشان را پشت در مشاهده کردند. قاصد نامه را تقدیم کرد، نامه حاوی این مطلب بود:

«پیمانی را که باهم بستیم شکسته نشود».

جشش فهمید که آزاد اسود را قاطع کرده و فکر او را نسبت به فیروز و دوستانش تغییر داده است، دوستانش را از هدف نامه آگاه کرد و این مطلب را به آنها گوشزد نمود که آزاد موفق به راضی کردن اسود و تغییر موضع او نسبت به ما شده است، و هیچگونه شک و تردیدی در ذهن اسود نسبت به ما نمانده است، او تأکید می‌کند که باید تصمیم گرفته شده (سوراخ کردن دیوار و وارد شدن به قصر جهت انجام عملیات) اجرا شود. همگی خوشحال شدند و به همدیگر تبریک و تهنیت گفتند، اما به سرعت اندوهی در چهره فیروز ظاهر شد که ابروانش را در هم کشید، دوستان

متوجه شدند که کار مهمی فکرش را مشغول نموده است. جشنش فریاد زد: تو را چه شده است فیروز؟ دازویه جواب او را داد و گفت: او در مورد عاقبت این درنده کذاب فکر می‌کند. قیس گفت: سرانجام دردناک دامادش او را غمگین نموده است. فیروز سرش را بالا گرفت و گفت: کجائید شما برادران... شما به گونه‌ای حرف می‌زنید که گویا همه چیز تمام شده است، تا رسیدن به هدف مشکلی بزرگ در راه است. دازویه گفت که مشکلات را آسان خواهیم کرد. فیروز جواب داد: آیا می‌توانی به آسانی خانه‌ای را که دارای جداره داخلی است سوراخ کنی؟ همگی خاموش شدند، گویا حادثه‌ای وحشتناک مانع رسیدن به هدفشان شده است.

عمیقاً به فکر فرو رفتند. آری! خانه‌های اسود دارای جداره و دیواره‌های داخلی بود و از داخل مستحکم بود، و امکان سوراخ کردن آن از بیرون محال است. این موضوع چگونه از فکر و نظر آنها مخفی مانده بود؛ وانگهی، چرا آزاد با آن هوش و ذکاوتش که در داخل قصر زندگی می‌کند و همه چیز قصر را می‌داند، متوجه این موضوع نشده است.

همگی شوکه شدند، گویا گردنه‌ای پر پیچ و خم در سر راهشان قرار گرفته است که نزدیک است کاخ آرزوهایشان را فرو ریزد و مانع اجرای نقشه آنها گردد، نشانه‌های شکست و عدم موفقیت نقشه در جلو چشم‌شان خودنمایی می‌کرد. فاجعه‌ای غم‌انگیز ایشان را محاصره نموده بود، آن هم در حالی که فقط یک روز مهلت داشتند، به فکر مقابله و مسابقه با زمان پرداختند، شاید بتوانند از این واقعه وحشتناک نجات یابند.

عرق سردی بر پیشانی‌شان نشست و نزدیک بود تسلیم سرنوشتی شوم و نامبارک گردند که فیروز پیش‌دستی نمود و گفت: آری، می‌توانیم با احتیاط کامل و قبل از آنکه تاریکی چترش را بگستراند، لایه و جدار داخلی را بکنیم.

همگی فریاد زدند: فیروز! چگونه این کار ممکن است؟

فیروز گفت: کار را به من بسپارید.

این را گفت و از جا بلند شد و به طرف قصر به راه افتاد و به هر زحمتی که شده خود را به قصر رسانید، و در یکی از خانه‌ها با دختر عمویش در مورد نقشه عملیات به مذاکره پرداخت. سپس وارد خانه‌ای شد که می‌بایست آن را از بیرون سوراخ می‌کرد، او لایه داخلی دیوار را کند، آزاد هم در خارج مواظب بود تا کسی متوجه نشود و به آنجا نزدیک نگردد.

بعد از آنکه فیروز کارش را انجام داد، نزد آزاد نشست تا کمی استراحت کند، او جلو افراد داخل قصر اینطور تظاهر می‌کرد که هدفش ملاقات معمولی با دختر عمویش می‌باشد.

ناگهان متوجه هیاهو و جار و جنجال عجیبی گشت، سر و صدای محافظین اسود بود، آنها همانطور که او را تحت محافظت و اقدامات شدید امنیتی همراهی می‌کردند همه کس را به مبارزه می‌طلبیدند.

اسود فیروز را نزد آزاد مشاهده کرد، غیرتش به جوش آمد، آثار خشم در چهره‌اش نمایان شد. پیش از اینکه واکنش بدی نشان دهد، آزاد پیش‌دستی نمود و شروع به بیان خویشاوندی بین خود و فیروز نمود، و به اسود خبر داد که فیروز برادر رضاعیش می‌باشد. پیامبر کذاب و خونریز خشم خود را فرو خورد، و به فیروز دستور داد که فوراً از قصر خارج شود، و دو مرتبه او را در اینجا مشاهده نکند، فیروز هم آهسته و آرام خودش را جمع نمود و از قصر خارج شد.

* * *

در قسمت‌های آخر شب فیروز و دوستانش دیوار را سوراخ نموده و وارد خانه شدند، زیر خمره چراغی را دیدند، در کنار آن چند سلاح مناسب برای اجرای عملیات تدارک دیده شده بود.

هریک اسلحه خودش را به دست گرفت و فیروز هم در یک دست سلاح و در دست دیگر چراغ را حمل می‌کرد، برادران پشت سرش حرکت می‌کردند، به گونه‌ای که گویا خود را پشت سرش مخفی کردند.

به خانه‌ای که پیامبر دروغین در آن خوابیده بود نزدیک شدند، خر و پف زیادی را شنیدند، فیروز دریافت که دجال در خواب عمیقی فرو رفته است. به همراهانش اشاره کرد تا در جایی که بین او و نگهبان خانه قرار داشت بایستند، از شکاف در نگاه نمود و دید که زن نشسته و منتظر می‌باشد، آهسته در را باز کرد، همین که در باز شد شیاطین به صورت فیروز به خواب اسود آمد، در جلوی اسود حاضر شد به طوری که به او یورش برده و می‌خواهد او را به قتل برساند. روی لحافش نشست و گفت: تو را با من چه کار است فیروز؟ خون در رگهای فیروز خشک شده متحیر در تاریکی ایستاد، نمی‌دانست چه باید بکند، در این لحظات حساس افکار گوناگونی به سرعت از ذهنش گذشت، ترسید که اگر برگردد سبب هلاکت خود و زن شود، با توکل بر خدا به سرعت اقدام نمود و سرش را گرفت و ضربه‌ی محکمی بر گردنش وارد ساخت، و به زندگی این کذاب خاتمه داد. فیروز خواست مطمئن شود که به این داستان خاتمه داده به سرعت بر پشت او پرید، زانوهایش را بر پشت او گذاشت و ضربه‌ای دیگر بر بدن او وارد نمود، قصد داشت سریعاً خود را به همراهانش برساند.

آزاد فکر کرد که هنوز کارش را تمام نکرده است، پس پیش از این که از خانه خارج شود لباس‌هایش را گرفت. آزاد می‌خواست تا کار یکسره شده و پرده مرگ بر روی دجال کشیده شود. فیروز رو به او کرد و گفت:

او را کشتم، تو را از شر او راحت کردم.

و از خانه خارج شد، خبر را به برادرانش رساند و از آنها خواست وارد خانه شوند و صحنه را تماشا کنند، هنوز داخل نشده بودند که اسود فریاد بلندی کشید، گویا

صدای گاو نر خشمگین است، این آخرین نفس‌های عمرش بود، یکی از آنها خود را به او رساند تا سرش را از بدن جدا کند، اما این صدا به نگهبانان داخل قصر رسید، آنها به سرعت خود را پشت در رساندند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. شمشیرها را از نیام بیرون کشیدند و همه توان خود را به کار انداختند. نگهبانان خانه پیش‌دستی نموده و پرسیدند که چه خبر است؟ چه پیش آمده است؟ صدا، صدای چیست؟ آزاد با زیرکی و هوشیاری جواب داد:

بر پیامبر وحی نازل می‌شود.

با این جمله به سؤالات همگی خاتمه داد، نگهبانان نیز به همین جواب راضی شدند، زیرا پیامبرشان دائماً حالات گوناگون و عجیبی را پشت سر می‌گذراند، نگهبانان به آرامی سر جای اول خود برمی‌گردند تا مزاحم پیامبرشان نشوند و وحیی که بر او نازل می‌شود قطع نشود.

فیروز و هم‌سنگران‌ش به همراه زن به آرامی نشسته، جهت برداشتن قدم‌های بعدی به مشورت پرداختند، تصمیم بر این شد که هنگام اذان صبح خبر را به مردم اعلام کنند، مدتی کوتاه در این پناگاه صبر کردند و در سپیده دم با شعاری که بین آنها و هم‌فکرانشان در خارج قصر بسته شده بود خبر را به مردم رساندند، کفار و مسلمانان همگی شوکه شدند، فیروز نیز شروع به اذان گفتن نمود.

نوای الله اکبر در فضای قصر شهر صنعا طنین انداز شد، نفس‌ها در سینه حبس گردید و همگی منتظر مقصود اذان بودند، فیروز در ادامه اذان این کلمات را بیان کرد:

«وَأَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَأَنَّ عِيْهْلَةَ كَذَابٍ»^۱.

بعد از آن سر بریده‌شده اسود، پیامبر دروغین را از بالای قصر به سوی مردم انداخت.

۱- عیله نام اسود کذاب بود.

همگی از این حالت وحشتناک و ناگهانی کنترل خود را از دست دادند، نگهبانان دجال فرار کردند و به هنگام فرار عده‌ای از زنان و بچه‌ها را به گروگان گرفته و بردند، فیروز به مردم صنعا اعلام کرد: هرکس از ایشان را که توانستید به اسارت بگیرید.

روز شد، سربازان دجال مقتول هم بیرون شهر صنعا جمع شدند تا به جستجوی یاران خود پردازند، آنها متوجه شدند که هفتاد تن از یارانشان را گم کرده‌اند، اهل یمن نیز به آمارگیری خانواده و فرزندان خود پرداختند، عده زیادی از زنان و کودکان را نیافتند، پس از مذاکره طرفین موافقت به رهایی و آزادی اسیران نمودند.

پیروان دجال مقتول در بیابان‌های بین صنعا و نجران آواره و سرگردان شدند و مرتب مورد تعقیب سربازان اسلام قرار می‌گرفتند. یاران پیامبر ﷺ به محل کار و زندگی خود در صنعا و دیگر شهرهای آن زمان باز گشتند. معاذ بن جبل رضی الله عنه نیز برای امامت و رسیدگی به امور مردم دوباره به صنعا آمد، نامه‌رسان هم برای رساندن مژده، شب و روز، بدون احساس خستگی راه طولانی بین صنعا و مدینه را می‌پیمود. او می‌خواست از تقدیر سبقت گیرد و مژده را به رسول خدا که در بستر بیماری بود برساند. شاید این بشارت سبب تسکین دردهایشان شود، اما قدرت الهی سرعتش از برق هم تیزتر است و احتیاجی به مخابره خبر از طریق ماهواره‌های مصنوعی نیست، ماهواره‌های روحی همانند جبرئیل و دیگران سریعتر و مطیع‌تر از ماهواره‌های ساخته دست بشر می‌باشند. جبرئیل امین در شب عملیات و پیش از سپیده دم خبر را به رسول خدا رساند، قبل از آن که فیروز و هم‌زمانش از خانه خارج شوند، پیش از این که غیر از افراد داخل خانه‌ای که دجال در آن کشته شد، کسی دیگر از جریان اطلاع یابد، حتی پیش از آن که فیروز و یارانش در مورد اعلام خبر تصمیم بگیرند.

همزمان با اذان فیروز در شهر یمن و گفتن جمله «أشهد أن محمد رسول الله وأن عياله كذاب» و انداختن سر اسود جلو مردم، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در مسجد النبی نماز صبح را اقامه می‌کند، وقتی از نماز صبح فارغ شد رو به مردم کرد و فرمود:

«امشب اسود عنسی کشته شد، مردی بزرگوار از خانواده‌ای شریف او را کُشت»^۱.

مردم مدینه شگفت‌زده شدند و از یکدیگر می‌پرسیدند: آیا همین امشب کشته شده؟ در حالی که از صنعا تا مدینه بیست شبانه روز راه است. و آیا منبع موثق دیگری غیر از رسول خدا وجود دارد؟ چگونه همان شب خبر از یمن به مدینه می‌رسد؟ مردم برای آگاهی بیشتر از این خبر ناگهانی به پُرس و جو از یکدیگر پرداختند، آنها از پیامبر ﷺ پرسیدند:

ای رسول خدا، چه کسی او را به قتل رسانده است؟ و جواب‌شان را از زبان صادق امین شنیدند:

«بنده نیک و پارسای خدا، فیروز دیلمی او را کشته است»^۲.

* * *

رسیدن سریع‌ترین پیک از صنعا به مدینه مدت ۲۰ روز بطول می‌انجامد، قاصد خسته و کوفته برای رساندن مژده به پیامبر ﷺ یک روز پیش از وفاتش به مدینه می‌رسد. مژده‌رسان نمی‌داند که او مژده نیاورده است، بلکه او دلیل و ادعای جدیدی برای صداقت پیامبری و رسالت پیامبر اکرم ﷺ است، زیرا او خبر وقوع حادثه‌ای را آورده است که در ساعت وقوع حادثه در صنعا پایتخت یمن، مردم شهر مدینه آن را دهن به دهن نقل می‌کردند.

مردم با قلبی اندوهبار که توان پذیرش خوشحالی را ندارد از این بشارت استقبال نمودند، زیرا رسول الله ﷺ بیمار است و توان رفتن برای ادای نماز جماعت را ندارد.. ابوبکر صدیق رضی الله عنه به نیابت از رسول الله ﷺ نماز را اقامه می‌نماید.

۱- گزیده کنز العمال بر حاشیه مسند امام احمد، جلد ۵، صفحه ۲۵۹.

۲- گزیده کنز العمال بر حاشیه مسند امام احمد، جلد ۵، صفحه ۲۵۹.

رسول خدا به ملاقات پروردگارش می‌شتابد و ابوبکر صدیق رضی الله عنه نیز به عنوان امیر المؤمنین انتخاب می‌شود.

روزها سپری می‌شود... ابوبکر صدیق رضی الله عنه به ملاقات یارانش می‌شتابد و عمر بن خطاب به عنوان خلیفه مسلمین تعیین می‌گردد.

* * *

عمر در زمان خلافتش فیروز را به مدینه دعوت می‌کند، فیروز به مدینه آمده از امیر المؤمنین اجازه ورود می‌خواهد، به او اجازه داده می‌شود. وقتی که می‌خواهد وارد شود نوجوانی از قبیله قریش مزاحم او شده می‌خواهد زودتر از او وارد شود، فیروز خشمگین می‌گردد، چگونه این نوجوان به خود جرأت می‌دهد که مزاحم شخصی به سن و سال او شود؟! وانگهی، او دارای موقعیتی ویژه در میان قومش می‌باشد، فیروز از جوانی که بزرگی و عظمت او را زیر سؤال برده و تحقیرش نموده بود انتقام گرفت، دستش را بلند کرد و سیلی محکمی بر صورت آن جوان کوبید، ضربه‌ای محکم از دست مردی قوی. خون از چهره جوان جاری شد، جوان برای انتقام، راهی بهتر از وارد شدن بر خلیفه عادل، با همان صورت خون‌آلود ندید. برای او مهم نبود که دشمنش چه کسی است، او اسلام را شناخته است، عدالت اسلام را هم شناخته است، عدالتی که زیر سایه‌اش برده و آقا ارباب و کارگر، سیاه و سفید، همه و همه، برابر می‌باشند.

نوجوان قریشی با سر و صورتی خون‌آلود بر خلیفه وارد شد، حضرت عمر رضی الله عنه به او گفت:

چه کسی سر و صورت تو را خونین نموده است؟

جواب داد: فیروز، او همینک پشت در است.

«عمر فاروق رضی الله عنه به فیروز اجازه ورود داد و او داخل شد»^۱.

جلسه دادگاه عدالت اسلامی بین شاکی و متهم به طور ساده و عادی برپا شد و این مسأله که یکی از طرفین رئیس و بزرگ و دیگری نوجوانی بیش نیست، در جریان اجرای عدالت محاکمه تغییری نداد، چنانکه مسأله امیری و رعیتی هیچیک از طرفین نیز در جریان اجرای عدالت تغییری ایجاد نکرد، زیرا از دیدگاه عدالت اسلامی همگی برابر می‌باشند، و این است مفهوم گفته رسول خدا ﷺ که فرمود:

«لَا فَضْلَ لِعَرَبِيٍّ عَلَىٰ أَعْجَمِيٍّ إِلَّا بِالتَّقْوَىٰ».

«عرب و عجم هیچ فضیلتی بر یکدیگر جز به تقوی ندارند».

ناگفته نماند که برتری براساس تقوی در نزد خداوند مطرح است، اما در حقوق و وظائف آحاد مردم باهم برابرند.

هر دو طرف در مقابل عدالت اسلامی ایستادند، جلسه دادگاه شروع شد، بعد از این که شاکی شکایت خود را مطرح کرد، قاضی متهم را مورد بازجویی قرار داد، متهم اعتراف کرد و کارش را اینگونه توجیه نمود:

«ای امیر المؤمنین، ما تا چندی پیش حکومت پادشاهی داشتیم.. شما به من نامه نوشتید نه به او.. شما به من اجازه ورود دادید و به او این اجازه را ندادید.. او می‌خواست حق مرا ضایع کند و پیش از من وارد شود که این حادثه ناگوار پیش آمد»^۱.

آری، او به حادثه چنانکه به وقوع پیوسته بود اعتراف کرد، بدون کم و کاست.. نه دروغ گفت و نه کلک زد..

همگی با اخلاق اسلامی خو گرفته‌اند و همگی حق را می‌گویند، گرچه به زیان و ضررشان تمام شود، زیرا می‌دانند اگر دروغ بگویند خود را در زمره منافقین قرار داده‌اند، یا حداقل یک سوم نفاق در وجودشان پیدا شده است.

فیروز می‌داند که راستی و صداقت یکی از صفات شش‌گانه‌ایست که جنت را برای صاحبش تضمین می‌کند، آیا نعمت عظیم را به خاطر منفعت لقیل دنیا ترک کند؟ اگر چه منفعت دنیا بسیار زیاد باشد باز هم در مقابل نعمت‌های بهشتی اندک به حساب می‌آید. آری، این کاملاً اعتراف به واقعیت است آنطور که واقع گردیده است، اعترافی همراه با ذکر انگیزه‌هایی که عملش را توجیه می‌کند:

- او فرماندهی است از فرماندهان لشکر معروف «ابناء» از سلاله فرماندهان ایران‌زمین که در یمن ساکن است، فرماندهان ایرانی غرور و خودستایی را از نیاکان‌شان به ارث برده اند. مسأله‌ای که ریشه‌کن شدن آن به این زودیها کار آسانی نیست، زیرا باید در بین ارباب و کارگر، فرمانده و سرباز مساوات را رعایت کرد. بنابراین، هنوز این خودستایی که اسلام آن را به رسمیت نمی‌شناسد کاملاً از وجودشان دور نشده است.

- او به دعوت امیر المؤمنین به مدینه آمده مشکلات سفر را نیز تحمل نموده و دعوت خلیفه را اجابت کرده بود، در حالی که جوان را کسی دعوت نکرده بود، اضافه بر این او ساکن مدینه است و هر وقت که بخواهد می‌تواند خلیفه را ملاقات کند، بدون این که سختی‌های سفر را تحمل کند.

- علاوه بر آنچه ذکر گردید جوان به این هم بسنده نکرد که در وقت تعیین شده برای او همراهش وارد شود، بلکه مزاحمش شده و خواست قبل از او وارد شود.

گویا فیروز با این توجیهاات می‌خواست سبب اصلی جریان را غرور پادشاهی بیان کند که به طور کامل از وجودش ریشه‌کن نشده است و انگیزه سیلی‌زدن به صورت جوان را سبب شده است.

تصویری از ماجرا به سرعت در ذهن قاضی شکل گرفت و مورد بررسی قرار گرفت، و در یک لحظه رای دادگاه که عدالت اسلامی آن را تقاضا می کند صادر شد، قاضی با عبارتی کوتاه حکم را اعلام نمود:

«قصاص»^۱.

آری قصاص، قصاصی عادلانه، بایستی محکوم (فیروز) به حاکم (نوجوان قریشی) اجازه دهد که به صورتش سیلی بزند تا خونین شود، درست همانطور که او زده است.

فیروز حکم را شنید و هدفش را درک کرد. بنابراین، از قاضی پرسید: آیا راهی غیر از این وجود ندارد؟ قاضی در جواب گفت: حتماً باید عدالت اجرا شود، جواب قاضی بدون درنگ اثبات حکم با یک کلمه بود:

«حتماً».

فیروز لحظه ای به فکر فرو رفت، او تصمیم گرفت تا به تعصب جاهلی مهلت ندهد که بر او مسلط شود و اشتباهاتش تکرار گردد. بنابراین، در مورد اجرای حکم تردیدی به خود راه نداد، این حکم عادلانه و براساس فرامین ارزشمند اسلام است، او هم مسلمان است و از دستورات اسلام پیروی می کند، باید سرش را در مقابل عدالت فرود آورد، هرکس و در هر مقامی که باشد.

امیر مسلمان آثار تعصب غیر اسلامی را نابود نمود، حکم و رأی دادگاه را پذیرفت و در مقابل عدالت اسلامی زانو زد.

جوان از جایش بلند شد تا حکم را اجرا نماید، دستش را بلند کرد تا حکم خلیفه ی عادل را تنفیذ کند، او یقین داشت که هیچ قدرتی نمی تواند او را از اجرای این کار بازدارد. پیش از آن که جوان دستش را روی صورت امیر تسلیم شده در برابر

عدالت فرو آورد، صدای خلیفه عادل که پرده سکوت حاکم بر مجلس را درید بلند شد و گفت:

«ای جوان، لختی درنگ کن تا سخنی را که یک روز صبح از رسول خدا شنیده‌ام به تو بگویم»^۱.

جوان لحظه‌ای درنگ نمود تا سخن خلیفه را بشنود، او فکر نمی‌کرد که خلیفه‌ی عادل بعد از این که به عدالت سخن گفته است و بعد از آن که دستور اجرای عدالت را صادر نموده و ختم دادرسی را اعلام کرده است، به فکر جلوگیری از اجرای حکم باشد، زیرا مقتضای عدالت واقعی بالاتر از دستاوردهای ظاهری است.

هرگز جوان فکر نمی‌کرد که خلیفه عادل در عرض چند لحظه رأی‌ش را تغییر دهد و آن حکم عادلانه‌ای که از خلیفه دادگر صادر شده، اجرا نشود. هیچ انسانی هم گمان نمی‌کرد که خلیفه عادل بعد از این که به عدالت حکم نموده دخالت کند تا مقتضای عدالت اجرا نشود.

آری، به راستی که خلیفه عادل در این لحظه دشوار و حساس در زمینه توقف اجرای حکم حرکت نمود، نه با انگیزه تعصب و هوای نفس، بلکه با انگیزه‌ی اسلامی، همان اسلامی که عدالت از دستاوردهای آن است، نه به این خاطر است که عدالت بتی برای عبادت باشد تا مردم متوجه آن شوند و ذره‌ای از آن فاصله نگیرند، بلکه اسلام عدالت را بوجود آورد تا وسیله سعادت و نیکبختی حقیقی در جامعه گردد، زیرا هنگامی که عدالت پسان بت قرار گیرد واقعیاتی که مسلمانان را سعادت‌مند می‌کند در پشت آن پنهان خواهد گشت.

آری، به راستی بر دست‌هایی که عدالت را تحکیم بخشیده، لازم است تا جامعه را از عبادت بت عدالت آزاد نموده و به بنای شامخ احسان رهنمون کند، بنیانی که اسلام کاخش را پایه‌ریزی کرده است، همچنان که کاخ عدالت را برپا نموده است.

اگر انسان‌ها توان همراه شدن با این برداشت عظیم که حتی به ذهن اندیشمندان در حدود تئوریهای خیالی هم نمی‌رسد را نداشته باشند، همانا عمر بن خطاب به اظهار این نظریه بزرگ اسلامی از نظر تئوری اکتفا ننموده بلکه آن را به مرحله اجرا درآورده است، و چنین موضع‌گیری لایق عمر بن خطاب بوده که پیامبر اکرم ﷺ در باره‌اش می‌فرماید:

«ما سلکت طریقاً إلا وسلک الشیطان غیر سبیلک».

«در هر راهی که قدم بگذاری شیطان آن را رها نموده و به راه دیگری می‌رود».

از این جاست که عمر رضی الله عنه در متوقف‌ساختن جوان از اجرای مقتضای حکم عدالت و تشویق او به اجرای مقتضای حکم دیگری که بازهم از دستاوردهای دین اسلام است، کمبودی را احساس نکرد، زیرا چنین موقعیتی آن را ایجاب می‌نمود. به همین جهت خلیفه عادل حضرت عمر بن خطاب در آن دخالت نموده و راه را برای جوانی که براساس عدالت مالک شده بود هموار سازد تا راه عفو و گذشت را در پیش گرفته و از اجرای حکم دست بردارد.

عمر بن خطاب چنین ادامه داد و بیان فرمود:

یک روز صبح از رسول خدا شنیدم که فرمود:

«در این شبی که گذشت اسود عنسی کذاب به قتل رسید، بنده صالح خدا فیروز دیلمی او را کشت»^۱.

عمر لحظه‌ای سکوت نمود، چشم‌ها، همه به سوی او متوجه شد. سپس رو به جوان کرد با روشی آمیخته به تشویق گفت:

«آیا بعد از این که سخن رسول خدا را شنیدی بازهم از او قصاص می‌گیری؟»^۲.

۱- منتخب کنز العمال، جلد ۵، صفحه ۵۵۹.

۲- منتخب کنز العمال، جلد ۵، صفحه ۵۵۹.

جوان وقتی متوجه جریان شد و دید زمام کار از دستش خارج شده و به سمت عفو سوق داده شده است تا چیزی را که مناسبتر است، اختیار نماید. بنابراین، موضع گذشت و احسان را برگزید و گفت:

«بعد از این که مرا از سخن رسول خدا آگاه نمودی او را معاف کردم»^۱.

فیروز بعد از این که کلمه عفو را شنید از جای خود بلند شد، او مطمئن نبود که از نظر شرعی حق برخواستن را دارد یا خیر.. او به دنبال اجرای مقتضای قانون بود.. به خاطر این که مطمئن شود که صاحب حق به حق خودش رسیده است، از حضرت عمر پرسید:

«آیا به نظر شما با اقرار و اعترافم به جرم و بخشش بدون اجبار این جوان، من نجات یافتم؟»^۲.

حضرت عمر رضی الله عنه با کلمه آری به او جواب می دهد، یعنی حق به حق دار رسیده است.

عقل فیروز مسلمان تا اندازه ای راحت شد، اما قلب مؤمنش اصلاً قانع نشد که جوان به حقش نرسد، او مدتی به فکر فرو رفت و به این نتیجه رسید که برایش مناسب نیست تا - به نظر خودش - روی پاهای فلج شده این عدل منحنی حرکت نماید، مگر این که روی آن کاخ احسان را که اسلام دستور داده است بنا نماید، و قبل از آن که از جای خود حرکت نماید اقدام به تأسیس پایه های این بنای مقدس نماید. فکر کرد که چه دارد، متوجه شد که چیزی غیر از اسب، شمشیر و سی هزار درهم پول همراهش نیست، پس به قاضی عادل نگاه کرد و گفت:

«تو شاهد باش - ای امیر المؤمنین - که شمشیرم و اسبم و سی هزار درهم از مالم را به او بخشیدم»^۱.

۱- منتخب کنز العمال، جلد ۵، صفحه ۵۵۹.

۲- به کتاب منتخب کنز العمال، جلد ۵، صفحه ۵۵۹.

و از بلندای قله احسان قاضی عادل و بانی احسان، از آن دور دست، به کاخ استوار عدل می‌نگریست، و لبخند موفقیت‌آمیزی بر لب‌هایش نقش بسته بود، به راستی که او به عدالت حکم رانده بود، چنانکه تشویق صاحب حق برای بخشیدن حقش، بعد از آنکه به حق خود رسیده و هیچکس را توان منازعه با او نیست، عدالت محسوب می‌گردد، زیرا غیر از تشویق به عفو کار دیگری از امیرالمؤمنین ساخته نیست. اگر ببخشد احسان نموده است، و اگر هم نبخشد حق مسلم اوست که جای هیچگونه بحث و گفتگویی در آن نیست.

چنانکه قاموس عدالت اقتضا می‌کند که طرف بخشیده شده به مقام احسان که بالاتر از عدل است، منتقل شده و پاداش نیک احسان‌کننده را ادا نماید تا همگی از برکات احسان و خوبی‌های اسلام بهره‌مند گردند.

امیر المؤمنین عمر فاروق رضی الله عنه رو به جوان احسان‌کننده می‌کند تا سرانجام احسانی را که به سوی آن سوق داده شد متذکر گردد:

«ای برادر قریشی! با بخشیدنت هم پاداش و اجر آخرت را حاصل نمودی و هم از پاداش دنیوی محروم نماندی»^۲.

گویا می‌خواهد به او بفهماند که هدف از احسانی که اسلام به آن دستور داده است همین است.

ای کسانی که از مقاصد عالی‌ه اسلام به دور هستید این است بلندی مرتبه آنها، همانا پاداشی که مورد نظر آئین اسلام است پاداشی است دو برابر: پاداش در دنیا - پاداش در آخرت.

در حالی که مسلمان بعد از هر نماز این گفته الهی را تکرار می‌کند:

«رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ».

۱- منتخب کنز العمال، جلد ۵، صفحه ۵۵۹.

۲- منتخب کنز العمال، جلد ۵، صفحه ۵۵۹.

«خدایا! در دنیا به ما نیکی و حسنه عنایت فرما و در آخرت نیز نیکی و حسنه عنایت کن، و ما را از عذاب آتش دور بدار».

* * *

عدالت یا ظلم

شش سال پس از هجرت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به مدینه منوره می‌گذشت، ریگزار مکه شاهد جوانی از قبیله‌ی قریش بود که به مدینه هجرت می‌کرد، هنوز بیش از بیست سال از عمرش نگذشته بود، وطنش را ترک نموده و در محل بلندی که مشرف بر شهر مکه بود، با سرزمین، خانه، خانواده، دوستان و خاک گرانقدرش خداحافظی کرد.

او در آنجا ایستاد، اشک‌های زیادی ریخت، شاید بتواند این خاک گرانقیمت و ریگستان عزیزی که به زودی آن را ترک می‌کند را با اشک چشمانش سیراب نماید، در حالی که هیچ نمی‌داند که آیا دو مرتبه چشمانش را به دیدن این سرزمین سَرَمه خواهد کشید یا خیر.

جوان سختی‌های راه را بر خود هموار کرد و از میهن عزیز و دوست‌داشتنی‌اش دل برید، گرچه میهن گرانبهارترین شیء مادی جهان است، ولی از هرچیز گرانبهارتر نیست، به راستی که آزادی استفاده از زندگی روحی و آزادی عقیده و آزادی عبادی گرانبهارترین و باارزش‌ترین است، زیرا نتیجه‌اش حیات و هستی ابدی است که بعد از این وجود فانی به او عنایت خواهد شد.

جوان با نگاهی آرام و طولانی به سرزمین مکه همه‌ی پریشانی‌ها و آشفتگی‌ها را قبل از ترک مکه در آنجا به ودیعه گذاشت. پس در حالی که اشک چشمانش خشک شده بود و از لباس غم بیرون گردیده بود چهره‌اش را برگرداند و به سوی مدینه منوره حرکت کرد.

او با زندگی حقیقی‌اش که آزادی در انجام عبادت است و با حبیب خود، رسول خیر و انسانیت وعده‌ی دیدار و ملاقات داشت، به سوی شهری که به عنوان وطن، آن

هم وطن جدید، برای خود برگزیده بود حرکت کرد، و به سوی دوستانش؛ کسانی که آنها را خانواده و برادران جدیدش می‌داند به سوی آئین یکتاپرستی که بعد از جدایی با شرک و مشرکین انتخاب نموده بود به راه افتاد.

چه لحظات استثنائی و با شکوهی بود آنگاه که بر شتر سوار بود و دشت و بیابانها را برای رسیدن به مقصود پشت سر می‌گذشت. چه روزهای به یاد ماندنی و زیبایی که آنها را برای رسیدن به آزادی عقیده و عبادت پروردگار و ملاقات با بهترین دوستان سپری می‌کرد.

* * *

چشم‌هایش به دیدن رسول خدا روشن شد، دست خود را دراز کرد تا با رسول خدا مصافحه و با اسلام بیعت نماید.

از دیدن برادران مهاجرش که گرداگرد او حلقه زده بودند بسیار خوشحال شد و مهاجرین نیز با دیدن این برادر از راه رسیده، خوشحال و شاد گشتند. برادری که خانه، کاشانه، بستگان، دوستان و زندگی آرام و بی‌درد سرش را ترک نمود و به محلی که همواره قلبش برای آنجا می‌طپید است، روی آورد، بدون آن که به آنچه پشت سر گذاشته توجه نماید.

برادران جدید او را در آغوش گرفتند و با او به گونه‌ای همدردی کردند تا احساس غربت نکند، آنها او را بهتر از خانواده و برادران پدری خود می‌دانستند، و در عوض مال و سرمایه‌ای که از دست داده بود به او سرمایه‌ای بیشتر تقدیم کردند، ولی او چیزی را قبول نکرد، زیرا او به طمع مال آنها نیامیده است.

آری، او خانواده و سرمایه‌اش را در راه خدا و برای رضای او ترک نمود و خشنودی خدا و رسولش را بالاترین سعادت و موفقیت می‌داند و بر همه چیزها ترجیح می‌دهد.

او کسی جز سعید بن عامر بن خذیم نبود، سعید بن عامر زندگی جدیدش را با شور و شعف فراوان و در سایه تعالیم نبوی شروع نمود، هیچ فرصتی را از دست نداد و ایمان خود را با استمداد از ارشادات نبوی تقویت کرد، از مجالس پربار و از دریای زلال نبوی سیراب گشت. گویا با این شوق و علاقه می‌خواست عوض آنچه پیش از ورود به دین اسلام از او فوت شده را بدست آورد.

به مجرد شنیدن صدای منادی که مردم را به جنگ خیبر دعوت کرد به سوی آن شتافت، او جانش را به خدا فروخته بود.

هم اکنون فرصت طلایی در جلو چشمانش می‌درخشید تا توانش را در جنگ به منصف ظهور برساند و خود را در راه خدا آماده مبارزه و شهادت نماید، در همه غزوها و صحنه‌های جنگ حضور پیدا کرد و مردانه‌وار برای اعلائی کلمه الله شمشیر زد، در فرصت‌های بدست آمده و در غزوات پیوسته در مجلس رسول خدا حضور داشت تا تفسیر آیه، پند و اندرز از او فوت نگردد.

در تاریکی شب با پروردگارش راز و نیاز می‌کرد و بیشتر شب را به نماز و عبادت و تقرب الی الله سپری می‌نمود. رحلت رسول خدا حادثه‌ای بس عظیم بود که تأثیر فوق‌العاده‌ای در او گذاشت. با خودش سوگند یاد کرد که باید تمام عمرش را در راه جهاد و تبلیغ دین - که رسول خدا برای آن مبعوث شد و هرچه در توان داشت در این راه گذارد و برای سعادت همه مردم مدتها جهاد نمود - سپری کند...

سعید معتقد بود که وفاداریش نسبت به رسول اکرم او را بر آن می‌دارد که راه محبوبش رسول خدا را که همانا راه جهاد و نشر خیر است ادامه دهد. بنابراین، با لشکریان اسلامی به سرزمین شام رفت تا آنها را از قید بردگی، کفر و گمراهی نجات دهد، و پیام حق که سعادت و خوشبختی را به همراه دارد به عنوان بهترین هدیه تقدیم آنان نماید. تقوی و پرهیزگاری آنان بهترین گواه بر حقانیت آئین اسلام است که باعث ایمان آوردن مردم شهرهای تسلیم شده می‌گردد، غالب و مغلوب و فاتحین

و کسانی که شهرهایشان فتح گردیده از حقوق مساوی برخوردارند. آری، براساس اخلاق والای سعید بن عامر و همفکران مؤمن و پرهیزگارش که بالاترین نشانه‌های عظمت در وجود آنها متجلی بود و مظهر انواع خیرات و برکات بودند، پیش از فتح شهرها قلب‌ها را فتح می‌کردند، و آیا بدست آوردن چنین نتایج درخشانی توسط این افراد بعید است؟ افرادی که شب را به عبادت و روز را به جهاد سپری می‌کنند و تابع قوانین و مقررات الهی هستند. اشیای فریبنده دنیا که با اشاره انگشتان آنها به دست‌شان می‌رسد در نظر آنها خوار و بی‌ارزش و از قلوب آنان به دور است، زیرا قلب‌شان به چیز دیگری غیر از یاد خدا بستگی ندارد و از دنیا و زیبایی‌های آن تنها در حد کسب رضایت الهی بهره می‌گرفتند.

سعید بن عامر به کمک لشکر رحمت شهرها را یکی پس از دیگری فتح نموده و قلب‌ها را تسخیر می‌کرد تا با پذیرش دین توحید آنها را از بندگی غیر خدا آزاد گردانند. در سال هجدهم هجری قمری به جزیره در شمال سرزمین شام می‌رسد و به عنوان امیر لشکر تحت فرماندهی عیاض بن غنم رضی الله عنه ایفاء نقش می‌نمود.

* * *

سعید بن عامر به مدینه بر می‌گردد تا پس از تحمیل سختی‌های جهاد اندکی استراحت کند، یکی از بهترین دختران مدینه را خواستگاری می‌کند و هنوز مراسم عروسی انجام نگرفته که عمر بن خطاب او را به حضور طلبیده و به او می‌گوید که می‌خواهد او را به جای عیاض بن غنم (استاندار متوفی سرزمین حمص) منصوب گرداند.

سعید قبل از این که پاسخی دهد به فکر عمیقی فرو می‌رود، او علاقه‌ای به ریاست و حکومت ندارد و با وجود همه اینها، او فردی متقی و پرهیزگار است، و از روز حساب بیم و هراس دارد که مبادا در اداره امور مردم کوتاهی شود. پس سرش را

بلند نمود، چشم به چشم امیرالمؤمنین دوخت و چهره‌اش را که اشک در چشمانش جمع شده بود برگرداند و گفت:

«ای عمر.. مرا به فتنه می‌نداز!»^۱.

این جواب حضرت عمر رضی الله عنه را غافلگیر کرد و به طوری که مدتی بعد از آن به فکر فرو رفت...

اگر افراد پرهیزگار و پاکدامن از پذیرفتن مسئولیت، به دلیل ترس از فتنه دنیا و اشیای فریبنده آن سرباز زند، میدان برای افراد غیر پرهیزگار خالی شده تا بدون هیچ رنج و زحمتی بر سرنوشت مردم حاکم گردند، و در این صورت مسئول و عامل اصلی افتادن مردم در ورطه هلاکت و بدبختی کسی غیر از عمر رضی الله عنه نخواهد بود. بنابراین، اذعان می‌کند که راه خلاصی برای سعید بن عامر و امثال او جز پذیرفتن مسئولیت وجود ندارد، او رو کرد به سعید و با تندى و خشم گفت:

هرگز...! «به خدا قسم شما را رها نخواهم کرد»^۲.

عمر بعد از این که دستور قطعی را صادر می‌کند توجیحات و دلایل خود را که بیشتر جنبه سرزنش دارد داشته می‌گوید:

«مسئولیت را به دوش من گذاشته سپس مرا تنها می‌گذارید»^۳.

سخن عمر رضی الله عنه همچون صاعقه در قلب سعید اثر می‌گذارد، در حالی که امر عمر رضی الله عنه بالاتر از احساس مسئولیت سعید و امثال او در پیشگاه خداوند نیست، و اگر از پذیرش فرمان سرباز زند مسئول ضایع شدن حقوق مسلمین نیست؟ در حالی که امیرالمؤمنین فردی لایق‌تر از او را نمی‌بیند. آیا با عمر بیعت نکرده است؟ و آیا

۱- کنز العمال، جلد ۳، صفحه ۱۴۹.

۲- کنز العمال، جلد ۳ صفحه ۱۴۹.

۳- کنز العمال، جلد ۳ صفحه ۱۴۹.

مضمون بیعت اجرای دستور وی نیست؟ حال که خلیفه او را منصوب نموده چاره‌ای از پذیرش دستور، بدون چون و چرا نیست؟

سعید تسلیم می‌شود و به حکم انتصابش گوش فرا می‌دهد.

«هان! ای سعید تو را امیر قوم و ملتی قرار داده‌ام که از آنان بهتر نیستی، تو را نمی‌فرستم تا سیلی به صورت آنها بزنی و حرمت آنها را بشکنی، بلکه تو را می‌فرستم تا با کمک آنان با دشمنان جهاد کنی و مال به غنیمت گرفته‌ی آنها را در میان‌شان تقسیم نمایی»^۱.

عمر رضی الله عنه هرگاه می‌خواست استانداری را منصوب نماید و به محل مأموریت بفرستد، عده‌ای از انصار را جمع می‌نمودند و آنها را گواه می‌گرفت سپس به فرد مذکور می‌فرمود: «من تو را مسلط بر خون مسلمانان نگردانده‌ام». اما هنگام انتصاب سعید بن عامر چنین نکرده، چون با وجود تقوی و زهد بسیار سعید نیازی به این نبود. اما وصیت عمومی (مشابه سوگند نامه و دستورالعمل) که هر امیری را به آن وصیت می‌کرد، در مورد سعید نیز آن را مراعات نمود، عمر والیانش را از غرق شدن در خوش‌گذرانی و فخرفروشی بر مردم برحذر می‌داشت. این فخرفروشی چه با سوارشدن بر اسب‌های ترکی باشد و چه با خوردن نان سفید که پوست گندم از آردش جدا شده باشد، و چه با پوشیدن لباس‌های نرم و نازک صورت پذیرد. بنابراین فرمود:

«لا ترکبوا برذوناً ولا تأکلوا نقیاً ولا تلبسوا رقیقاً»^۲.

«اسب ترکی سوار نشوید، نان سفید - که از مغز گندم تهیه می‌شود - نخورید

و لباس نرم و نازک نپوشید».

۱- کنز العمال، جلد ۳، صفحه ۱۴۹.

۲- کنز العمال، جلد ۳، صفحه ۱۴۸.

سپس به آنها یادآوری می‌کرد که رعایت کامل حقوق همه مردم بر آنها واجب و لازم است. لَهذا می‌فرمود:

«دروازه منزلتان را به روی ارباب رجوع نبندید»^۱.

با وجود همه این رهنمودهای سخت و دشوار، تهدید را هم برای کسی که از آنها سرپیچی کند همراه می‌نمود و می‌فرمود:

«اگر یکی از موارد یادشده از شما سرزد مجازات شما حتمی است»^۲.

سعید بن عاص مسئولیت امارت را با همه شرایط سنگین و هولناکش از فردی چون عمر رضی الله عنه می‌پذیرد، زیرا نفس او برای رعایت چنین شرایط سختی، تربیت و آماده شده است، بدون این که کسی او را به آن ملزم نماید.

بار و بندیش را می‌بندد و همسر تازه عروسش را برمی‌دارد و سوار بر شتر شده نزد خلیفه می‌رود تا با او خداحافظی نماید و از او برای رفتن اجازه بگیرد.

عمر رضی الله عنه برای بدرقه او تا بیرون مدینه پیاده می‌رود و اصرار دارد که والی جدید سوار بر شترش باشد، در حالی که او پیاده بدرقه‌اش می‌کند، تا از مدینه خارج شوند. خلیفه با این اکرام و تواضع، به هر والی جدید می‌فهماند که با مردم همین گونه برخورد داشته باشد و حالات آنها را مورد جستجو قرار دهد. آری، عمر رضی الله عنه بر دروازه‌های مدینه ایستاده است تا با والی جدید خداحافظی نماید و از تأکید بر امر مهمی که او را برای انجام آن می‌فرستد، فراموش نمی‌کند و می‌فرماند:

«من شما را بر خون مسلمانان، ابروی مسلمانان، حیثیت و اموالشان مسلط نمی‌کنم، بلکه شما را برای اقامه نماز، تقسیم مال به غنیمت گرفته‌شده و اجرای

۱- کنز العمال، جلد ۳، صفحه ۱۴۸.

۲- کنز العمال، جلد ۳، صفحه ۱۴۸.

عدالت در بین آنها می فرستم، اگر با مشکلی مواجه شدید که توان حل آن را نداشتید به من ارجاع دهید»^۱.

عمر رضی الله عنه دستش را به طرف کیسه‌ای که به همراه داشت دراز کرد، آن را برداشته و به سعید داد، سعید می پرسد: ای امیرالمؤمنین! این چیست؟

عمر رضی الله عنه جواب می دهد: در این کیسه هزار دینار است تا برای رفع احتیاجات خود از آن کمک بگیری تا حقوق تو مقرر گردد. سعید گفت: «ای امیرالمؤمنین، من به آن احتیاج ندارم، به کسی بده که از من محتاج تر است»^۲.

سعید کیسه را برمی گرداند و می خواهد شترش را سوار شود تا برود که حضرت عمر رضی الله عنه او را صدا می زند و می فرماید:

نه «صبر کن تا حدیث رسول خدا را برایت بیان کنم، بعد از آن اگر خواستی از من بگیر»^۳.

سعید چاره‌ای نمی بیند جز این که برگردد و سخن رسول خدا را از زبان خلیفه مسلمین بشنود. حضرت عمر فرمود:

رسول خدا چیزی را بر من عرضه نمود، من همانند تو گفتم. رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «کسی که بدون درخواست و تمایل نفسی چیزی به او داده شود، باید آن را بپذیرد چون رزق و هدیه‌ای از جانب خدا است»^۴.

۱- کنز العمال، جلد ۳، صفحه ۱۴۸.

۲- کنز العمال، جلد ۳، صفحه ۱۴۸.

۳- کنز العمال، جلد ۳، صفحه ۱۴۸.

۴- کنز العمال، جلد ۳، صفحه ۳۲۳.

سعید لحظه‌ای به فکر فرو رفت، او ملاحظه کرد که این پول بدون طمع و درخواست به او رسیده است، لذا آن را پذیرفت ولی تا این که کاملاً صحت کلام برایش روشن نشد اقدام به قبول آن نکرد. بنابراین، به سوی عمر رضی الله عنه رو کرد و پرسید: «آیا شخصاً از رسول خدا شنیده‌ای؟»^۱.

عمر رضی الله عنه بلافاصله پاسخ داد: آری.

هم اکنون دستور لازم الأجر است و برای شنونده غیر از اجرای آن چاره‌ای باقی نمی‌ماند، سعید دستش را دراز می‌کند تا کیسه پول را بگیرد و در خرجین بگذارد. سپس دستش را بلند می‌کند تا به گرمی با عمر رضی الله عنه مصافحه کند.

لحظه وداع رسیده است، به گرمی یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و خداحافظی می‌کنند. سعید بن عمر به طرف شام روانه می‌شود، عمر رضی الله عنه توقف نمود و با نگاهی عمیق به او می‌نگرد، اشک در چشمانش جمع شده و سپس سرازیر گشته و رخسار و سیمای مبارکش را می‌شوید و هیچکس علت اشک ریختنش را نمی‌داند.

آیا هر وقت یکی از اصحاب رسول خدا از او جدا می‌شد اشک می‌ریخت؟ یا کار و محلی که سعید را برای آن کاندید و منصوب نموده بود، مشکل است؟ هیچکس راز آن را نمی‌داند. عمر رضی الله عنه با سعید بن عامر خداحافظی می‌کند و مطمئن است که انتخابش به جا است، او به سرزمین حمص شخصی را فرستاده است که با لیاقت و توانایی خود می‌تواند در این شرایط دشوار کارها را به نحو احسن به مرحله اجرا بگذارد، زیرا حمص را به خاطر شکایت‌های مکرر از امیران و انقلاب‌های پی در پی و فتنه‌های زیاد، کوفه صغری می‌نامیدند.

سعید در طول راه به سختی کار می‌اندیشید، به فکر اداره امور مسلمین و شیوه نبود، اگر از عهده این مسئولیت به نحو احسن برنیاید حساب دشواری در روز قیامت در انتظارش است.

۱- کنز العمال، جلد ۳، صفحه ۳۲۳.

چقدر سخت است که در روز قیامت با دستهایی بسته برای حسابرسی آورده شود و چیزی غیر از عدالت دستهایش را باز نمی‌کند. چگونه در این زمان هرج و مرج که خوب و بد کارها مخلوط گردیده است و حقیقت از دید انسان‌های ماهر و آگاه هم گم شده است، به عدالت برسد؟ چگونه برای او امکان دارد تا امور مردم را به خوبی اداره نماید، در حالی که وقتش تحمل این مشکلات را ندارد و بیشتر اوقات را به عبادت و اطاعت پروردگار سپری می‌کند.

هنوز در روزهای اول ازدواجش بسر می‌برد و رعایت این امر هم نیز بر عهده اوست، مشکلات امور اداری و رعایت حقوق مردم نیز آن مضاعف گردیده است. چه کند، این بار و مسئولیت را حضرت عمر رضی الله عنه بر دوش او گذاشته و چاره‌ای جز پذیرفتن آن ندارد.

تازه‌عروس نیز پشت سر همسرش در این راه طولانی در حرکت است، راه برایش خسته‌کننده نیست، او نیز غرق در تفکر است، رؤیای قصر بلندی را در سر می‌پروراند که در اطرافش نوکرها و کلفتها در رفت و آمدند و سفرهای رنگارنگ در آن چیده شده باشد و انواع فرش‌های نرم و ابریشمی فکر او را به خود مشغول نموده است. در طول راه هرگاه احساس خستگی می‌کند، دستش را به سوی کیسه دینارها دراز می‌کند و با لمس نمودن آن دلش را آرامش می‌دهد. این دینارها باعث ارضاء غرور و رفع حاجاتش می‌باشد.

* * *

به محض این که تازه‌عروس در منزل جدیدش مستقر شد، شروع به اجرای نقشه‌اش در مورد تهیه فرش و اثاثیه منزل کرد. پیشنهادهایی در مورد خرید انواع و اقسام لوازم منزل به شوهرش (والی حمص) ارائه نمود، پیش از این که لیست خریده‌ها به پایان رسد، قیمت کالاهای درخواستی از هزار دینار گذشت.

تبسم کوچکی روی لب‌های شوهرش نقش بست که کینه نهفته‌ای - در مورد مالی که امیرالمؤمنین او را وادار به پذیرفتنش نموده بود و خواب را از چشمش ربوده بود - به همراه داشت، به سوی همسرش نگاهی انداخت و گفت: کمی آرام‌تر مهلت بده، «آیا تو را به چیزی بهتر از اینها راهنمایی نکنم؟»^۱.

زن شروع به استفسار کرد: بهتر از اینها چیست؟ اموری در نظرش ترسیم گشت که رفاه و آسایش آنها از لوازم منزل بیشتر است، اما جواب سعید این بود که مال را به کسی می‌دهم که برای ما تجارت کند، آن وقت از فایده‌ی آن استفاده می‌کنیم و اصل سرمایه را سالم و بدون کم و کاستی برمی‌گردانیم.

گرچه این پیشنهاد غافلگیرکننده و آنی بود و به فکر زن نمی‌رسید، اما فوراً پیشنهاد شوهرش را پذیرفت و با جدیت تمام شروع به بررسی جوانب مختلف موضوع نمود.

منافع و مضرات این پیشنهاد را به زودی بررسی نموده به این نتیجه رسید که کاری مفید است، زیرا براساس این روش از منافع حاصل‌شده به اندازه رفع حاجت استفاده می‌کنند و اصل سرمایه محفوظ است اما موافقت خود را اظهار نکرد، زیرا اعتراضاتی بر این کار وارد بود، او از ضرر تجارت و ضایع شدن سرمایه و نابودشدن آرزوهایش بیم داشت.

شوهر به او اطمینان داد که مال را به کسی می‌دهد که کاملاً به کار تجارت ماهر است و چندبرابر سرمایه را به آنان برمی‌گرداند و فایده اعتماد است، سعید فوراً جواب داد: آری، کاملاً مورد اعتماد است.

تازه عروس: من با این شرط موافقم.

سعید: پول‌ها را بیاور.

سعید کیسه پول را از همسرش می‌گیرد و به بازار می‌رود، مقداری از آن را خوار و بار می‌خرد و سپس به منازل فقرا، مستمندان و بیوه‌زنان می‌رود، به این یکی ده دینار، به آن یکی بیست دینار، به آن دیگری پنجاه دینار تا این که پول‌ها را تمام می‌کند و خوشحال و شادمان به خانه برمی‌گردد، او کاملاً آرام به نظر می‌رسد بطوری که گویا از مار خوش خط و خالی نجات پیدا کرده است.

روزها و ماه‌ها می‌گذرد و زن به اداره امور منزل مشغول است، سختی‌ها را تحمل می‌کند، آرزوی زندگی مرفه و ثروت هنگفت فکرش را به خود مشغول نموده است. چاره‌ای جز فرارسیدن موعد مقرر برای دریافت اولین قسط فایده را ندارد، اما این زمان مرتباً به تأخیر می‌افتد.

احتیاجات و خواسته‌های منزل یکی پس از دیگری سبب پیدایش انگیزه در زن برای مطالبه‌ی فایده از شوهر می‌گردد تا لوازم و اثاثیه‌ای که خرید آنها در اولویت است را تهیه نماید، اما شوهر هر بار به همسر می‌گوید: به زودی مشکلاتی دامنگیرت خواهد شد که احتیاج بیشتری به این فایده پیدا می‌کنی، زن اصرار می‌کند و شوهر راه سکوت را پیش می‌گیرد و درخواستش را نادیده می‌گیرد. اصرار زن بیشتر می‌گردد تا جایی که می‌گوید: «فلان چیز و فلان چیز تمام شده است، بهتر است نزد آن مرد بروی و با سود سرمایه آن چیزها را از بازار تهیه کنی»^۱.

شوهر توجهی به سخنان همسر ندارد و فقط کافی است در هر شبانه روز یک مرتبه معذرت‌خواهی کند، او شب‌ها به منزل برمی‌گردد.

بی‌توجهی شوهر، بردباری زن را به آخر می‌رساند، از شوهر می‌خواهد تا اصل سرمایه را به او باز گرداند، چون او از فایده صرف نظر کرده است. از این بیشتر طاقت صبر و انتظار و تأخیر را ندارد، زیرا شرایط منزل و خواسته‌های آن از قبیل خوراک، پوشاک و... تأخیرپذیر نیست. خواسته‌اش شدت می‌گیرد و شوهر را به

ستوه می‌آورد، یکی از نزدیکان که ماجرای هزار دینار و سرنوشت آن را می‌داند در منزل حضور دارد و زمانی که متوجه علت ناراحتی و خصومت بین زن و مرد می‌شود به زن می‌گوید: او را رها کن، با این صحبت‌ها آزارش مده. سپس مدتی خاموش می‌شود و متردد است که آیا واقعیت را صراحتاً به او بگوید یا نه؟ اختلاف بین زن و شوهر به آخرین حد خود می‌رسد که اگر پرده از روی حقیقت برداشته نشود مشکل پیچیده‌تر می‌گردد به گونه‌ای که حل آن ممکن نیست، به زن می‌گوید:

«به راستی سعید این مال را صدقه داده است»^۱.

شنیدن این خبر برای زن همانند صاعقه است. به راستی آرزوها و همه چیز او باد هوا گشت، در گوشه‌ای از خانه می‌نشیند، گریه و فغان سر می‌دهد و برای از دست رفتن آن همه مال و سرمایه افسوس می‌خورد. شوهر گمان می‌کند که مشکل به یک یا دو ساعت پایان می‌پذیرد، اما شیون و زاری زن چند روز ادامه می‌یابد و گویا پایانی ندارد و از شدت آن نیز کاسته نمی‌شود. یک روز سعید وارد منزل می‌شود، هنوز همسرش را در حال گریه می‌بیند، شوهر چهره‌اش را به نشانه اعتراض از او برمی‌گرداند و با این عمل به او می‌فهماند که زندگی آخرت و پیوستن به اصحاب پیامبر اکرم ﷺ را که به ملاقات پروردگار شتافتند، بر لذت‌های دنیا ترجیح می‌دهد و می‌فرماید:

«آرام گیر ای زن! به راستی دوستانی داشتم که همین زودی‌ها از من جدا شده‌اند، من دوست ندارم که از آنها جدا شوم و در مقابل دنیا و آنچه در دنیا است مال من باشد»^۲.

۱- حلیة الأولیاء، جلد ۱، صفحه ۲۴۴.

۲- حلیة الأولیاء، جلد ۱، صفحه ۲۴۴.

و برای این که زن با جمال و زیباییش بر او ناز نکند، دیدگاهش را بطور کامل مشخص می‌کند و حرف آخر را می‌زند و علاقه‌اش به حوران بهشتی را برایش ابراز می‌دارد و می‌فرماید:

«اگر یکی از حوران بهشتی در آسمان ظاهر شود زمین را روشن می‌گرداند، زیرا نور چهره‌اش از روشنی خورشید و ماه هم بیشتر است، روسری سرش از دنیا و ما فیها بهتر و برتر است، ترک تو برای من بسیار آسان‌تر از ترک آنها است، من نمی‌توانم جدایی از آنها را به خاطر تو تحمل کنم»^۱.

زن بر سر دو راهی قرار می‌گیرد که برای آن راه سومی پیدا نمی‌شود، یا باید لوازم منزل و امکانات دنیا را انتخاب کند یا شوهر مؤمن را و با زندگی ساده‌اش بسازد. وقتی می‌بیند جمع بین دو انتخاب امکان‌پذیر نیست، اشک‌هایش را قطع می‌کند و به زندگی ساده با شوهر مؤمن و ارسته رضایت می‌دهد.

شوهر از تسلیم شدن زن و دخالت نکردن در امور مالی خانه و اصرار نکردن بر خرید اشیاء منزل خوشحال می‌شود و تمام وقتش را صرف عبادت پروردگار و اداره امور مردم و مراعات حقوق‌شان می‌نماید که نتیجه‌اش پیدایش محبت مردم نسبت به او و بالعکس می‌باشد.

یک مرتبه حضرت عمر رضی الله عنه علت محبت مردم شام را نسبت به او جویا می‌شود و می‌فرماید:

«چرا مردم شام تو را دوست دارند؟».

سعید جواب می‌دهد: زیرا من فردی از آنها هستم، همراه آنان می‌جنگم، با مصیبت دیده آنها همدردی می‌کنم، پس «من به همراه ایشان می‌جنگم و با ایشان همدردی می‌کنم»^۲.

۱- حلیة الأولیاء، جلد ۱، صفحه ۲۴۴.

۲- حلیة الأولیاء، جلد ۱، صفحه ۲۴۴.

سعید بن عامر با مردم در حد همدردی لفظی و معنوی اکتفا نمی‌کرد، بلکه از نظر مالی و مادی نیز به آنان کمک می‌نمود. کل درآمد دولت را در راه اصلاح و بهبود امور مردم و اوضاع مملکت خرج می‌کرد.

«وقتی حقوقش را دریافت می‌نمود مقداری از آن را صرف خرید ضروریات منزل و باقی مانده را انفاق می‌نمود... همسرش از او می‌پرسید: بقیه حقوقت کجاست؟ جواب می‌داد: آن را به حساب پس‌انداز قرض الحسنه سپردم»^۱.

زن متوجه می‌شد که آن را در راه کمک به فقرا، همدردی با مستمندان و رفع مصیبت مصیبت‌زدگان و برای کسب رضایت الهی قرض داده است، چاره‌ای جز صبر نداشت، زیرا شوهرش خود را در مقابل مردم و در پیشگاه خدا مسئول می‌داند و غیر از عدالت چیزی دیگری او را از این مسئولیتش آزاد نخواهد کرد، لذا برای به ثمر رساندن درخت عدالت از هیچ کوششی فرو گذارد نمی‌کند. گرچه برای رسیدن به این هدف با ارزش و گرانبقدر، خود، خانواده و هرچه در اختیار دارد، فدا سازد. اطرافیانش شاهد فدا شدن او و خانواده‌اش در این راه هستند، به نزد او می‌آیند و او را نصیحت می‌کنند و به او می‌گویند:

«خانواده و خویشاوندان بر تو حقی دارند که باید آن را مراعات کنی».

جواب سعید با صراحت و شفافیت کامل همراه است:

«هیچ کس را بر آنان ترجیح نخواهد داد، در رسیدن به حورالعین رضایت احدی از مردم را نمی‌طلبیم. اگر یکی از حوران بهشتی سر برآورد آسمان و زمین روشن خواهد شد».

و سخن خود را با قاطعیت هرچه تمام‌تر ادامه می‌دهد و به سیرت پیشگامان میدان ایثار و فداکاری صحابه اشاره می‌کند و می‌فرماید:

«خود را از گروه سابقین عقب نخواهم کشید، بعد از این که خود از رسول خدا شنیدم که می فرمود: خداوند در روز قیامت مردم را برای حسابرسی جمع می کند. مؤمنین فقیر همچون کبوتران سبکبال به سوی بهشت می شتابند. به ایشان گفته می شود برای محاسبه توقف کنید. می گویند: حساب و کتابی در میان نیست، شما به ما چیزی ندادید. در این وقت پروردگار می فرماید: بندگانم راست می گویند. دروازه بهشت به روی آنها باز می شود و هفتاد سال قبل از سایرین وارد بهشت می شوند»^۱.

* * *

روزها می گذرد... محبت در میان سعید و اهل حمص ریشه دار می شود، به طوری که هرکدام گم شده و مقصودش را در وجود دیگری یافته است. آنها سعید را پدری مهربان می یابند که حقوقشان را رعایت می کند و به آنها توجه دارد. درآمد مازاد بر مصرف خود را پس انداز نمی کند، بلکه به فقرا و مستمندان انفاق می کند در حالی که خود را از همه محتاج تر نگه می دارد و زندگی سختی دارد.

او برای ادای امانت الهی که در میان آنها به ودیعه گذاشته شده از هیچ کوششی فرو گذارد نمی کند، زیرا او شبان و مسئول رعیت است و می داند که فردا در پیشگاه الهی مورد بازخواست قرار می گیرد، اما به دست آوردن رضایت همه مردم غیر ممکن است. در زمانی که مردم به سعید محبت می کنند و شیفته او شده اند، عده ای ماجراجو پیدا می شوند که هیچ چیز مورد پسندشان واقع نمی شود، کاری غیر از انتقاد ندارند، در این زمان آمار ماجراجویان در شهر حمص و اطراف آن زیاد می شود، این شهر به علت گسترش فتنه و انقلاب های متعدد، کوفه کوچک نام می گیرد و مرکز اراذل و آشوبگران می باشد.

با وجود این همه فداکاری سعید بن عامر از آزار و اذیت این یا آن در امان نماند، این گروه از مهر و محبت عمر نسبت به امت سوء استفاده نمودند و به خاطر علاقه به تمرد و سرکشی سر به شورش زدند.

عمر بن خطاب به شهر حمص می‌آید و از مردم در باره‌ی امیر آنها نظرخواهی می‌کند.

فتنه‌گران و آشوب‌خواهان بلند می‌شوند تا خود را در جامعه مطرح کنند و صدای خود را برای اعتراض بلند کنند، در حالی که اکثریت مطلق مردم ساکت و خاموش هستند و سکوت خود را دلیل اعلام رضایت و محبت از امیرشان می‌دانند، زیرا راهی آسان‌تر نمی‌یابند و آشوب‌گران نیز از اعتراض و انتقاد برای رسیدن به هدف‌شان استفاده می‌کنند.

عمر رضی الله عنه خود را در مقابل همه مردم پاسخگو می‌داند و گوش خود را برای شنیدن همه چیز باز گذاشته است تا آن را با میزان عدالتی که از اسلام فهمیده است، مورد سنجش قرار دهد.

گرچه برداشت عمر رضی الله عنه از عدالت برداشتی سخت‌گیرانه و خیلی دقیق می‌باشد، ولی در هر صورت برای استقرار عدل واقعی باید سعه صدر را پیشه نماید و به سخن همگان گوش فرا دهد و در مورد سخن تحقیق کند، روش کار او این است که در مورد خبری که می‌شنود تحقیق می‌کند و در صورت لزوم دو طرف جریان را در یک مجلس جمع می‌کند. سپس حکم عادلانه‌اش را مطابق میزان دقیق و قاطع صادر می‌کند، میزان عدالت او چقدر ساده و بی‌آلایش و دقیق است، هر زمان کاروانی به نزدش می‌آمد سؤالات زیر را در مورد امیرشان می‌پرسید:

«امیر شما چگونه است؟ آیا به عیادت و احوال‌پرسی برده‌های بیمار می‌رود؟ آیا در تشییع جنازه‌ها شرکت می‌کند؟ دروازه منزلش باز است یا خیر؟ آیا به همگان با خوشرویی برخورد می‌کند؟ اگر جواب مثبت باشد خوشحال شده و آنها را در پست

آنها ابقاء می‌کند، و اگر جواب منفی باشد آنها را احضار نموده و بعد از مجازات، معزول نموده و حکم عزل‌شان را صادر می‌کند»^۱.

به هر حال جریان هرچه باشد هم اکنون سعید بن عامر در میزان دقیق عدالت قرار گرفته است، میزان عدالتی که عمر بن خطاب رضی الله عنه محاسبه او را با این سنجش آغاز نموده است.

«ای مردم حمص! استاندارتان را چگونه دیدید؟»^۲.

ای مردم حمص! استاندارتان را چگونه دیدید؟ معترضان شروع به شکایت و اعتراض می‌کنند. نفر اول می‌ایستد و می‌گوید:

«تا حصه‌ای از روز نگذرد از خانه بیرون نمی‌شود و نزد ما نمی‌آید».

جواب اصولی و قانونی حضرت عمر رضی الله عنه این است: چقدر بزرگ است! چقدر گناه عظیمی است اگر راست باشد!

قاضی فوراً اشاره می‌کند که این کار ناقص عدالت است.

اگرچه حکم بر صفت می‌کند نه بر موصوف و منتظر بررسی شخصی است. این حکم به روشنی دلالت دارد بر این که این میزان عدالت در حقیقت میزان عدالت نیست.

آری، اگر صحیح باشد آنچه گفته شده است که تا روز بالا آید از خانه بیرون نمی‌شود، در میزان داوری عمومی جرمی محسوب نمی‌شود، بلکه در میزان قضاوت عمومی این حق به امیر داده می‌شود که تا بالا آمدن روز از خانه بیرون نشود. چه ضرری متوجه جامعه خواهد شد اگر استاندار آن ساعت ۹ یا ۱۰ صبح به محل کار حاضر شود و تا بعد از غروب و ادای نماز عشاء در دفتر کارش حضور داشته باشد و به اداره امور مردم بپردازد. آیا سپری کردن این زمان طولانی با مردم و در میان آنها

۱- کنز العمال، جلد ۳، صفحه ۱۶۶.

۲- سیاق ابن قسبه از حلیة الأولیاء، جلد ۱، صفحه ۲۴۵ گرفته شده است.

بودن کافی نیست؟ چرا از او شکایت دارند؟ چرا می‌خواهند صبح زود نزدشان بیاید؟ آیا این مردم ستمگر و بی‌انصاف نیستند که در مورد نماینده دولت بی‌مهری روا می‌دارند و از او می‌خواهند از صبح زود تا آخر شب را در میان آنها باشد. آیا خانواده‌اش بر او حقی ندارند؟ و او خود نیز حقی ندارد؟ اگرچه این حق برای قانون عدالت محفوظ است که از بی‌انصافی اهل حمص چشم‌پوشی نموده که بر استاندار خود این ظلم فاحش را روا دارند، اما میزان عدالت برای پذیرفتن این شکایت ظالمانه و ملزوم‌نمودن والی به این که تمام وقت خود را در میان مردم بگذارند نمی‌تواند توجیهی داشته باشد.

اما این میزان عدل حضرت عمر رضی الله عنه است که بر خود و کسانی که آنها را مانند خود می‌داند، سخت‌گیری می‌کند. حضرت عمر رضی الله عنه به پذیرفتن این اتهام ظالمانه اکتفا نمی‌کند، بلکه از مردم می‌پرسد که آیا شکایتی دیگر ندارند؟ گویا شیفته این شکایات گردیده است که می‌فرماید:

«دیگر چه شکایتی دارید؟».

به مردم می‌فهماند که نه تنها شکایت را می‌پذیرد، بلکه آنها را نسبت به آن تشویق می‌کند.

شاکی دیگر بلند می‌شود:

«والی در شب جواب هیچ کس را نمی‌دهد».

حکم به سرعت از زبان حضرت عمر رضی الله عنه صادر می‌شود:

«این نیز گناه بزرگی است».

آری... این چنین حکمی صادر می‌گردد، به راستی پاسخ ردّ به ارباب رجوع هنگام شب گناه بزرگی از دیدگاه عمر رضی الله عنه به شمار می‌آید و در میزان عدالت او پذیرفته شده نیست.

آیا کافی نیست که استانداردهای همه‌ی روز تا بعد از نماز عشاء در میان مردم باشد؟... آیا واقعاً ظلم نیست که هر لحظه از شب کسی برای هر کاری مزاحم شود و مانع خواب، استراحت، و عبادت او گردد، و امیر مجبور باشد خواست آنها را پاسخ گوید و به مشکل آنها رسیدگی نماید.

بر اساس اصول عدالت عمر رضی الله عنه و برداشت او از قانون لازم است، استانداردهای بیچاره مشکلاتی را تحمل نماید که غیر از عمر رضی الله عنه هیچ انسانی تاب مقاومت در برابر آنها را ندارد، باید برای هر کار غیر منتظره‌ای آماده باشد، برای استقبال و پذیرایی از هر کس در هر وقت شب که در خانه اش را بزند، حاضر باشد. این میزان عدالت مورد نظر عمر رضی الله عنه است، عمر رضی الله عنه به همین اکتفا نمی‌کند، بلکه شروع به کشف و استخراج شکایت‌های پنهان شده در قلب مردم می‌نماید.

اعلام می‌کند:

«دیگر چه شکایتی دارید؟».

شاکی سوم بلند می‌شود و می‌گوید:

«در هر ماه یک روز را به خودش اختصاص می‌دهد و در آن روز به نزد ما نمی‌آید».

فقط در هر ماه یک روز است که والی به محل کارش حاضر نمی‌شود تا به کارهای عمومی معمول روزانه رسیدگی کند، در حقیقت لازم است تا این شکایت نیز ظالمانه محسوب گردد.

اگر جنس والی از فولاد هم باشد و اگر نگوئیم که هفته‌ای حداقل ۲۴ ساعت لازم است که استراحت کند لا اقل ماهیانه ۲۴ ساعت استراحت برایش لازم است، زیرا او نیز انسان است و احساس و توانش محدود می‌باشد.

اما میزان عدالت عمر رضی الله عنه فوراً رأی خود را صادر می‌کند، نه به نفع والی، بلکه به نفع شاکی. او معتقد است که این استراحت ماهیانه جانش نیست و می‌فرماید:

«گناهی است بزرگ».

آیا به نظر شما معیارها عوض شده است؟... والی باید مظلوم واقع شود و حق خود و خانواده اش را زیر پا گذارد تا مطابق موازین و اصول عدالت عمر رضی الله عنه از مسئولیت نجات یابد.

عمر رضی الله عنه تفحص در مورد شکایات مردم را ادامه داده می گوید: «دیگر چه شکایتی دارید؟».

چهارمین نفر حرکت کرده و می گوید:

«هرچند وقت یک بار بیهوشی بر او عارض می شود».

فریاد از جفای ظلم بر عدل که با مظلوم نمایی همانند گرگ در لباس میش از عدل به خلیفه عادل شکایت می کند. والی با چه تدبیری می تواند تقدیر الهی را که بیهوشی را متوجه او می کند، از خودش دور کند. چه ضرری از بیهوش شدن والی - که هرچند وقت یکبار اتفاق می افتد - به ملت می رسد. آیا بیم دارند که در آن لحظه مورد حمله دشمن واقع شوند و نتوانند بیندیشند یا این که در هراسند که مبادا در اثناء چند ثانیه شهرها در معرض نابودی قرار گیرد؟ و آن وقت کسی را نیابند تا دستور وجوب مبارزه با دشمن را صادر کند.

یا سرعت حرکت جریان مسائل و امور به نحوی است که یک لحظه تأخیر تا به هوش آمدن امیر را نمی پذیرد.

قسم به پروردگار! چه ضرری متوجه آنها می شود؟ آیا اصرارشان بر طرح چنین شکایتی بهترین گواه نخواهد بود که خواست قلبی آنها سرکشی، تمرد و آشوب است؟

عمر رضی الله عنه علاقه اش را به بررسی موارد چهارگانه شکایت صراحتاً ابراز می دارد که این علاقه و رأی عمر رضی الله عنه مستلزم احضار والی می گردد تا در مقابل عدالت سخت گیرانه او در قفس اتهام گذاشته شود.

سعید بن عامر فوراً احضار می‌شود و با آشوبگران به طور یکسان در جلو میز قاضی قرار می‌گیرد.

پیش از این که عمر رضی الله عنه جلسه دادگاه را رسمیت بخشد و از شاکیان بخواهد شکایت خود را دوباره مطرح کنند، اندکی خاموش می‌شود، چشم‌هایش را می‌بندد و سیرت زندگی سعید را در ذهنش مرور می‌کند، سیرت شخصی از بزرگان و فضیلتی صحابه، سیرت مهاجری که از هنگام پذیرش اسلام عمرش را در راه جهاد سپری نموده است، شخصیتی که سراسرش را احسان، وارستگی، عبادت، تقوی و ترس از خدا دربر گرفته است. سیرت فرماندهی که به مردمش کمک نموده و غمخوار آنها بوده است، دست کمک، همدردی و عطوفت را به سوی آنها دراز نموده است.

عمر رضی الله عنه خودش را در مقابل انسانی می‌یابد که متهم قرار گرفته است، و اگر این تهمت‌ها درست از آب درآیند همه اسباب بزرگی و عزت را از دست خواهد داد و به چاله می‌افتد و تنبیه و برکناریش لازم می‌گردد، چه موقعیت دشواری است! عدالت عمر رضی الله عنه چنین اقتضا می‌کند و او به اندازه مویی از آن فاصله نمی‌گیرد، گرچه استاندار متهم مردی از بزرگان اصحاب باشد، و این عدالت است و بس.

اگرچه عمر رضی الله عنه به خاطر موقعیت و جایگاه فرد قانون را زیر پا نمی‌گذارد، اما وقت این حکم نرسیده است و متهم هنوز دفاعیاتش را بیان نکرده است، شاید توجیهاتی داشته باشد که مانع صدور این حکم گردد. بنابراین، باید به آن گوش فرا داده شود و نظرش مورد بررسی قرار گیرد.

پیش از این که امیرالمؤمنین دستور شروع محاکمه را صادر نماید، سرش را به طرف آسمان بلند می‌نماید و نگاهش را به آسمان می‌دوزد، گویا عدالت را جستجو می‌کند تا از آنجا پایین آمده و سعید بن عامر را نجات دهد.

دست‌هایش را به طرف آسمان بلند می‌کند، به امید آن که دیدگاهش در مورد سعید تغییر نکند و می‌فرماید:

«بار الها! امروز حسن ظن مرا در مورد سعید از بین مبر.»

به راستی او در وجود سعید مردی صالح و استناداری با لیاقت را که به نحوه احسن حقوق مردم را رعایت می‌کند، می‌یابد. او از بهترین بندگان نیک خدا است. عمر رضی الله عنه از نیایش و تسبیحاتش خارج می‌شود و با احضار شاکیان برای اثبات ادعای آنها محاکمه را شروع نموده می‌فرماید:

«از او چه شکایتی دارید؟»

نفر اول در کنار والی، طوری که همه سخنش را می‌شنوند با کمال جرأت شکایت خود را تکرار کرده و می‌گوید:

«تا چند ساعتی از روز بگذرد به محل کارش حاضر نمی‌شود.»

براساس قانون، عدالت به والی متهم فرصت می‌دهد تا سخن بگوید و از خودش دفاع کند. متهم شروع به ایراد دفاعیه می‌نماید، تهمت را به طور کلی رد نمی‌کند به گونه‌ای که اصلاً تهمتی در کار نباشد، برای خود هم حقی قائل نشد که نباید صبح زود به محل کار حاضر شود. گویا نقطه ارتباطی در اینجا وجود دارد که شاکی و متهم بر آن اتفاق نظر دارند و این کار را ناقص عدالت محسوب می‌کنند، پس شاکی و متهم در چهارچوب عدالت عمومی که باید مردم کاملاً به حقوق خود برسند گرچه به ضرر والی و استراحتش تمام شود، هم‌نظرند. بدین سبب سعید شروع به توجیه کارش می‌نماید تا علت این کوتاهی را توضیح دهد و می‌فرماید:

«به خدا سوگند! گرچه بیان علت برایم سنگین است اما هم‌اکنون چاره‌ای جز بیان آن نیست، من خادمی ندارم و با دست خود آرد را خمیر می‌کنم و تا آماده شدن خمیر صبر می‌نمایم. سپس نان را پخته می‌کنم آنگاه وضو گرفته و به محل کارم حاضر می‌شوم.»

چهره‌های غمگین و درهم کشیده که از سرنوشت و الی محبوب‌شان در هراس بودند با شنیدن این سخنان شاد می‌شوند.

چین‌های پیشانی عمر رضی الله عنه باز می‌شود، گویا همگی به ادامه محاکمه علاقه‌مند می‌گردند، محاکمه‌ای که نتیجه‌اش موجب فضیلت و بزرگواری والی می‌شود، اگر این شکایت و محاکمه نمی‌بود این فضیلت والی بر مردم آشکار نمی‌گشت. آری، زبان حال مردم این قول شاعر را زمزمه می‌کرد:

لولا اشتعال النار فیما جاورت ما كان يعرف طیب عرف العود

ترجمه: «اگر آتش در کنار شعله نمی‌کشید، خوشبویی «عود» شناخته نمی‌شد». حضرت عمر رضی الله عنه با نگاهی به سوی شاکیان از آنها می‌خواهد تا شکایات خود را مطرح کنند، او اکنون کاملاً مطمئن شده که همه شکایت‌ها در هنگام عرضه بر میزان عدالت از اعتبار ساقط می‌شوند.

همچون بدلی‌جات و ناسره‌ها وقتی که در ترازوی آزمایش قرار می‌گیرد، ماهیت آنها آشکار می‌شود.

عمر رضی الله عنه فریاد می‌کشد و می‌پرسد:

«دیگر چه شکایتی دارید؟».

نفر دومی در بیان شکایتش متردد می‌شود... وقتی جریان را در ذهنش بررسی می‌کند، به این نتیجه می‌رسد که اگر بطلان شکایتش ظاهر گردد مجازاتی متوجه او نخواهد بود. بنابراین، شکایت خود را مطرح نموده و می‌گوید:

«در شب جواب کسی را نمی‌دهد» عمر رضی الله عنه به متهم نگاه می‌کند و از او می‌خواهد تا نظر خود را در مورد این اتهام ابراز نماید و می‌فرماید:

«چه می‌گویی؟».

سعید در کمال سادگی این اتهام را می‌پذیرد و آن را کوتاهی می‌شمارد که نباید در وجود یک والی مسلمان که اداره امور مسلمین را بر عهده دارد دیده شود، با وجود این عذر خود را در مورد این اشتباه بزرگ بیان می‌کند:

به خدا سوگند «من دوست ندارم که علت آن را بیان کنم».

و با لحنی که سراسر وجودش را تحت تأثیر قرار داده بود شروع به گفتن نموده تا خود را رسوا نماید. می‌فرماید:

«من روز را برای ایشان در نظر گرفتم و شب را به عبادت خداوند اختصاص داده‌ام».

چه عذر شگفت‌انگیزی است که پرده‌ی اتهام را از حقیقت زائل می‌نماید، این عمل از سعید بعید نیست، او یکی از مؤمنانی است که به مجاهدان روز و عبادت‌گذاران شب لقب یافته بودند. او اگر وقتش را در روز در اختیار مردم گذاشته است تا حاکم و فرمانروای ملت باشد، بدون شک شب برایش بی‌اندازه باارزش است و به هیچ قیمتی به هیچ کس نمی‌فرشد، همچنان که مردم بر او حق دارند، پروردگارش را نیز بر او حقی است، و جانش نمی‌داند که آنها را مخلوط نماید و یکی را در حساب دیگری ضایع کند، باید حق هرکس را به خودش بدهد. بنابراین، بی‌انصافی نکرده و از مقتضیات عدالت هم بیرون نشده است.

به این ترتیب ساحت متهم از اثر تهمت پاک می‌شود. حضرت عمر رضی الله عنه رو به مردم کرده و می‌فرماید:

«دیگر چه شکایتی دارید؟».

شاکی سوم بلند می‌شود، او با خود می‌گوید که اگر شکایت دو نفر اول ثابت نشده است نمی‌تواند از دست او خلاص شود و برای شکایت او هیچ توجیهی نخواهد داشت. بنابراین، در میان جمعیت با صدای بلند می‌گوید:

«در هر ماه یک روز را برای خودش اختصاص داده است که نزد ما حاضر نمی‌شود».

شاکی بعد از اعلام شکایتش سر جای خود می‌نشیند، یقین دارد که موفقیت از آن اوست، آیا امکان دارد در چنین شرایطی برائت والی بطور کامل از تهمات اثبات شود بدون این که هیچ اتهامی دامن‌گیر او شود؟
 عمر رضی الله عنه با نگاهی به والی متهم می‌فرماید:
 «چه جوابی داری؟».

این دفعه نیز والی اتهام را می‌پذیرد و معتقد است گرچه حق ندارد حتی در یک ماه یک روز غیبت داشته باشد، اما عذری دارد که به او اجازه می‌دهد بر خلاف خواسته این عدالت حرکت کند. بنابراین، علت غیبت یک روزه‌اش را ذکر می‌کند، گویا کارمندی است که در انجام مسئولیت لازمه تخلف نموده است:

«خادمی ندارم که لباس هایم را بشوید و لباسی دیگر ندارم که آن را عوض نمایم، صبر می‌کنم تا لباسم خشک شود، بعد از خشک‌شدن آن را پوشیده به محل کارم می‌روم».

وه! چه عظمتی که در بهترین شکل و معنی متجلی می‌گردد، گویا این فردی که در قفس اتهام گذاشته شده است، هر وقت دری بر او بسته می‌شود با کلید طلایی آن را باز می‌کند و با بالارفتن از نردبانی خود را به اوج بزرگواری می‌رساند، او در مقیاس عدالت نسخه‌ای از عمر بن خطاب رضی الله عنه است، عدالتی که بر خود ستم و برای دیگران عدالت است! و خود را با مقتضای این برداشت سخت‌گیرانه از عدالت مقید نموده است که هیچ بشری توان تحمل آن را ندارد. مگر عمر و امثال او... قهرمانان بزرگی که به دست توانای اسلام تربیت شده‌اند.

از این قله‌ی سر به فلک کشیده فریاد عدالت بلند می‌شود، از مردم می‌خواهد هرکس دوست دارد جلو بیاید و زنجیر اتهام را به پای این فرشته پاک طینت ببندد و دوباره او را در قفس اتهام بگذارد.

مردم صدای عمر رضی الله عنه را می‌شنوند که می‌گوید:

«چه شکایتی از او دارید؟».

از میان جمعیت حاضر صدای شاکی لجوجی بلند می‌شود که می‌گوید:

«هرچند وقت یکبار بیهوشی بر او چیره می‌شود».

عمر رضی الله عنه دستور می‌دهد که دوباره زنجیر به پایش بسته شود و در قفس اتهام قرار می‌گیرد.

از او خواسته می‌شود که خودش را با کلید عدالت آزاد کند، آن هم چه نوع عدالتی! عدالت عمر رضی الله عنه!

عمر رضی الله عنه به طرف او متوجه شده می‌گوید:

«چه جوابی داری؟».

متهم دستش را به جیب می‌برد تا کلیدش را بیرون آورد... کلید عدالت... عدالت عمر که غیر از آن دیگر کلیدی سودبخش نیست، کلید را نگه می‌دارد... دستش می‌لرزد، اشک در چشمانش جمع می‌شود و می‌کوشد جلوش را بگیرد، در حالی که صدایش در گلو می‌گیرد، می‌فرماید:

«روز اعدام خیب انصاری در مکه بودم، در حالی که گوشت‌های بدنش را پاره پاره کرده و او را به دار آویخته بودند، به او گفتند: آیا دوست داری که محمد صلی الله علیه و آله به جای تو می‌بود؟ در جواب گفت: به خدا سوگند دوست ندارم که من در میان خانواده و فرزندانم باشم و خاری به پای محمد صلی الله علیه و آله خلد. سپس فریاد کشید یا محمد!» یا محمد صلی الله علیه و آله پدر و مادرم به فدایت باد، جانم فدایت یا رسول الله!!

اشک‌ها از دیدگانش (متهم) سرازیر می‌گردد و صدای گرفته‌اش گم می‌شود، مردم با فریاد بلند شروع به گریه نمودند.

همگی خاموش بودند و غیر از ناله دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید. از شدت تاثیر همه خود را فراموش کردند، تاثیر از انسانی که این جریان و حادثه دردناک را به چشم دیده است به همه حاضرین سرایت می‌کند.

کم کم هواس از دست رفته به مردم برگشت، تا والی متهم را ببینند که چگونه هوشش را از دست داده و رنگش پریده است، در این هنگام بیهوشی بر او تازی می‌گردد، علت را می‌شناسند.

نردبانی از یاقوت و مروارید در اختیار آنها گذاشته شده است تا این والی مسلمان، این فرشته پاک طینت را تا بالاترین قله مجد و عظمت بالا ببرند. در اینجا او را مشاهده می‌کنند که چشم‌هایش را باز می‌کند و از اوج عزت سخنش را ادامه داده می‌فرماید:

«هر وقت آن روز و کمک‌نکردن به خیب را - چون در آن وقت مشرک بودم و به خدا ایمان نداشتم - به خاطر می‌آورم، گمان می‌کنم هرگز خداوند این گناهم را نخواهد بخشید. بنابراین، حالت بی‌هوشی بر من تازی می‌شود».

* * *

جلسه محاکمه خاتمه می‌یابد. قاضی، شاکیان و حاضرین مجلس بر برائت سعید اجماع می‌کنند، گویا این محاکمه برگزار شده تا نشان افتخار اسلام و شهادت عدالت به سعید داده شود.

نشان عدالت عمر رضی الله عنه که در تاریخ نظیر آن به چشم نمی‌خورد، و اگر این محاکمه و شکایت آشوب‌گران نمی‌بود، فضیلت و برتری صاحب فضل شناخته نمی‌شد و سعید بن عامر نشان شرافت عالی را از درجه فردوس اعلی دریافت نمی‌کرد.

همگی شادمان گشتند.

عمر رضی الله عنه نیز خوشحال می‌شود، سرش را به سوی آسمان بلند نموده و می‌گوید: «سپاس خدایی را که حسن ظن مرا در مورد سعید به یأس تبدیل نکرد».

و به عنوان پاداش «هزار دینار به نزد او می‌فرستد» زیرا لازم است نشان افتخار با پاداش نقدی همراه باشد و به او سفارش می‌کند:

«به کمک این دینارها زندگی و امورت را سامان بده».

همسرش که پول‌ها را دید گفت:

«سپاس خدایی را که ما را از خدمت تو بی‌نیاز کرد».

زن گمان کرد که با این پول که شوهرش با لیاقت و شایستگی و براساس دادگاه عدالت و اجماع حاضرین مستحق آن گردیده است، ثروتمند خواهد شد.

اما سعید سرش را به نشانه استهزاء تکان می‌دهد و می‌گوید:

«آیا نمی‌خواهی با این پول‌ها کار بهتری کنیم؟ اینها را به کسی خواهیم داد که در سخت‌ترین شرایط به ما باز می‌گرداند».

زن هدف شوهر را درک نمود، چاره‌ای نداشت مگر این که بگوید: «بله» به هرکس شما صلاح میدانی بده.

سعید فردی مطمئن از خانواده‌اش را صدا می‌زند، پول‌ها را تقسیم نموده و در کیسه‌هایی می‌گذارد. سپس می‌گوید: این کیسه را به فلان زن بیوه بده.. این را به فلان یتیم.. این را به فلان مسکین و... و فقط چند دینار آنها باقی ماند.

در آن وقت نزد همسرش رفته و چند دینار را به او می‌دهد و می‌گوید: «این را خرج کن» سپس به محل کارش برمی‌گردد.

«همسرش به او می‌گوید: آیا برای ما خادمی نمی‌گیری؟ آن پول‌ها چه شد؟»

به او جواب می‌رسد:

«به زودی در زمانی که محتاج‌تر باشی به تو باز خواهد گشت».



در جلسه‌ای آرام و خصوصی که فقط عمر رضی الله عنه و سعید در آن حضور دارند، سعید بن عامر رضی الله عنه خطاب به عمر رضی الله عنه می‌گوید:

«ای عمر رضی الله عنه می‌خواهی تو را نصیحت کنم».

عمر جواب می‌دهد:

«آری، نصیحت کن».

سعید می‌گوید:

اول آن که از خداوند در مورد مردم بترس و از مردم در مورد خدا بترس.

دوم آن که سخن و عمل تو مخالف یکدیگر نباشد، زیرا بهترین سخن آن است که عمل آن را تصدیق کند.

سوم آن که در یک مساله دو حکم صادر نکن، زیرا جریان بر تو مشتبه می‌گردد و از حق منحرف می‌شوی.

چهارم آن که کارهای مهم را در ماه ذی حجه شروع کن، زیرا موفقیت از آن تو خواهد بود و خداوند تو را کمک می‌کند و مردم را به دست تو اصلاح می‌کند.

پنجم آن که خودت و قضاوتت را برای همه کسانی که خداوند امور آنها را به تو سپرده، چه دور اختصاص بده.

ششم آن که آنچه را برای خودت و خانواده‌ات دوست داری برای آنان نیز دوست بدار، و آنچه را برای خود و خانواده‌ات نمی‌پسندی برای آنان نیز مپسند.

تا پای جان‌کندن به سوی حق حرکت کن، در راه خدا از ملامت هیچ سرزنشگری مترس.

عمر رضی الله عنه در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت:

«چه کسی توان اینها را دارد؟»

سعید جواب داد:

«کسی مانند تو که خداوند سرنوشت امت حضرت محمد ﷺ را به او سپرده است و هیچ کس مانع بین او و خدا نیست»^۱.

* * *

به راستی این ستاره امروز درخشید، نورش را منتشر کرد، هیچ کس نمی داند که این ستاره درخشان در حال خاموش شدن است، او یکی از نوابغ زمان است. آیا عمر امثال او طولانی می شود؟

آه! چقدر سریع مرگ به سراغ او می آید، در سال بیستم هجری در حالی که فقط چهل سال از عمرش سپری شده است. آه که مدت ولایت او چنانچه با کارهای بزرگی که در این مدت انجام داده است مقایسه شود بسیار ناچیز خواهد بود.

عمر ﷺ در ماه محرم سال بیستم هجری او را به سمت استاندار حمص منصوب می کند و خداوند سبحان در ماه جمادی الاولی سال بیستم هجری او را به میهمانش فرا می خواند.

این همه عظمت و بزرگی را در مدتی کمتر از شش ماه از خود به یادگار می گذارد.

در حقیقت باید اعلام کنیم که او یکی از ستارگانی است که باید به آنها اقتدا شود، ستارگانی که به دست اسلام ساخته و تربیت شده اند و مردم فرصت شناخت شان را پیدا نکرده اند، مگر هنگامی که آنها را در میزان سنجش قرار دادند.

لکن خیلی بعید است که مردم توفیق بهره کامل از آنها بیابند، خیلی دیر متوجه فضیلت و ارزش آنها می شوند، زیرا به سرعت ندای پروردگار را لبیک می گویند تا از فضل و احسان او که برای شان آماده شده بهره مند گردند.

سزاوار افرادی همانند اوست که بالاترین قله های مجد و و بزرگی را فتح نمایند.

شایسته امثال اوست که در نزد پروردگارشان به اعلیٰ علیین برسند، زیرا زبان مردم قلم پروردگار است.

سعید بن عمر[ؓ] یکی از بانیان نظریه‌ی حق مطلق برای دیگران و عدالت ظالمانه بر نفس خود می‌باشد، و به بهترین صورت آن را تطبیق داده و در نیکوترین حالت در معرض نمایش گذاشته است.

در حقیقت در تئوری «عدل ظالمانه بر خود» صاحب فضل است، تئوری عدالتی که جهان همانند آن را نمی‌شناسد، بلکه در افکار فلاسفه و در اندیشه هیچ انسانی متصور نگشته است، اما ایشان آن را عملاً به اجرا گذاشته اند.

به راستی تئوری «عدل جائرانه» همه تئوری‌ها و اصولی که فرزندان قرن بیستم به آن افتخار می‌کنند پشت سر گذاشته است، زیرا اصل مساوات، قانون، حقوق بشر و امثال این نظریات فقط در حد بخشنامه و ثبت در دفاتر وسیاه نمودن کاغذها بوده، در همین حد باقی مانده و به مرحله اجراء و تطبیق فرا نرسیده‌اند، و غیر از کسانی که توان اجرای آن را داشته و از حَقّش دفاع می‌کنند خوشحال نمی‌شود. همانا این تئوری عدل جائرانه است که مسلمانان صدر اسلام عملاً آن را فهمیدند و بدون نیاز به نگهبان آن را بر خود تطبیق داده و به اجرا گذاشته‌اند.

به راستی این تئوری و نظریه «عدل جائرانه» است که با چشم مشاهده می‌کنیم، افرادی آن را عملاً در زمین به اجرا گذاشته‌اند، مردانی که خداوند آنها را اینگونه تمجید می‌کند.

﴿مِّنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَّن قَضَىٰ نَحْبَهُ وَ
وَمِنْهُمْ مَّن يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا﴾ [الأحزاب: ۲۳].

«بعضی از مؤمنان مردانی هستند که به عهد و پیمان خود با خدا وفادار ماندند، و به آن جامه عمل پوشاندند، عده‌ای نصیب‌شان را دریافت نمودند، و عده‌ای بی‌صبرانه منتظر آند و عهد و پیمان‌شان را تغییر ندادند.»

خداوند از ایشان راضی باد.

* * *